

# بخوای نخواستی پد منی

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: ستاره خاکشور

اه، یک روز دیگه از این زندگی نکبت بار کارم به جایی رسیده که حتی از خودم هم بدم می آد.

یک وقت هایی می زنه به سرم که برم از این جهنم، ولی اخه من که جایی رو به غیر از این جا ندارم.

هی، بدبختی ما اگه شانس داشتیم، کارخانه ادامس داشتیم...  
خب دیگه حالا از خودم بگم:

من یک دختر بیست ساله که تو سن هفت سالگی پدر و مادرم رو از دست دادم از همون بچگی همسایه مون من و بزرگ کردن، که ای کاش نمی کردن!  
اسم نحسشم بهرام، اسم خانمش هم بارانه و اسم بی ریخت پسرش باربده، که از شانس گند من، عاشق و دلخسته منه.

اما، عمو بهرام سعی می کنه من با یه قاچاقچی ازدواج کنم که به نفع خودشه چون اون هم، همون شغل شریف رو داره از همشون متنفرم...

اونا باعث بدبختی من شدن، ولی من دیگه بزرگ شدم و تحمل این زندگی اجباری رو ندارم  
...

بهرام: ستیا اهای دختر کجایی بیا کارت دارم

اه باز این بی کار شد، من و صدا زد ایش

-بله عمو جون اومدم.

عجب فیلمی بازی می کنم من باز، روی مبل کناریش نشستم و اونم شروع کرد به فک زدن...

بهرام: ببین دختر، من خوبیت و می خوام، نمیخوام ایندت رو خراب کنم پس خوب به حرفام، گوش بده.

امشب آقای مشتاقی باخانوادش میان واسه خواستگاری، همین امشب جواب بده تو می گی نمی خوام زیادی معطلشون کنی، فهمیدی

-ولی من که گفتم به این اقا علاقه ای ندارم چرا هی اصرار می کنید، که باهش ازدواج کنم  
-یا امام زاده میثم، عمو بهرام ان چنان دادی زد که قلبم افتاد تو کفشام.

بهرام: تو غلط می کنی مگه دست خودته که ازدواج نمی کنی بالاخره من حرف اول و آخر رو زدم یا همین امشب بامشتاقی ازدواج می کنی یا ... یاهم باید با باربد ازدواج کنی وگرنه، از این خونه می ری واسه همیشه فهمیدی!...

چی؟ وای خدا، باورم نمی شه! اچه یه ادم چقدر می تونه پست باشه!  
-باشه عمو جون من با اقای مشتاقی ازدواج می کنم.

سریع رفتم تو اتاقم تا وسایلام رو جمع کنم و برم از این خونه!  
اوف بالاخره تموم شد حالا بگیرم یکم بخوابم...

باران: ستیا عزیزم بیدار شو، مهمون ها اومدن، به اون قیافتم یکم برس ...

اه، کم بود جن و پری این هم از دریچه پرید ای خدا من از دست اینا اسایش ندارم ...  
یه دوش پنج دقیقه ای گرفتم و پریدم بیرون

از حموم و موهام رو سشوار کشیدم و با شونه افتادم به جون موهام...

آخیش، بالاخره تموم شد یه نگاه تو اینه به خودم کردم و یه لبخند کم جونی زدم به قیافه خودم با این که تو یک خانواده فقیر زندگی

می کردم، ولی قیافم حرف نداشت شبیه مامانم بودم یه صورت گرد و با پوست سفید

ابروهای هشتی چشمم هم یه رنگ خیلی خاصی داشتن و رنگشون هم متمایل به سبز و

ابی می شد که گیرایی داشت و می تونستم هر کسی و جذب خودم کنم دماغم هم متناسب

بود و لبای قلوه ایی خوش فرمم هر ادمیو به هوس مینداخت اندامم خوب بود خلاصه بی

عیب و نقص بودم ...

عجب اعتماد به ابرو اسمونی من داشتم

بهرام: ستیا چرا نمیای؟

-اومدم عمو جون

سریع کولم و برداشتم و از در پشتی پا به فرار گذاشتم ...

باربد: به به ستیا خانوم تو آسمونا دنبالت می گشتیم رو زمین پیدات کردیم می شه بگی

داری کجا می ری؟

-به تو هیچ ربطی نداره!

باربد: به من ربطی نداره اره؛ اگه جرأت داری وایستا تا بهت بگم، چه ربطی داره

-برو بابا، اگه تونستی منو بگیری سلامم رو به مشتاقی عزیز، برسون!...

سریع پا به فرار گذاشتم و باربد هم دنبالم اومد...وای خدا، عجب غلطی کردم حالا اگه این من و بگیریه چه غلطی بکنم یا اکثر امام زاده ها خودت کمک کن!

رسیدم وسط اتوبان که باربد بهم رسید و...

داشتم بین ماشین ها رژه می رفتم که یک هو برگشتم ببینم این باربد گور به گور شده کجاست که...

صدای بوق تو سرم اگو شد و دیگه چیزی نفهمیدم ...

باربد: ستیا صدامو می شنوی ؟

- من کجام !

باربد: تصادف کردی

- وای تازه یادم اومد قضیه از چه قراره، سریع توپیدم به باربد که چرا من و آورده بیمارستان و دست از سرم بر نمی داره؟

باربد: اروم باش دختره دیوانه فکر کردی به این اسونی ولت می کنم اره!

- خفه شو برو بیرون نمی خوام اون قیافه تو زیارت کنم گمشو...

حرف تو دهنم ماسید، نگاه خیره ام رو به در دوختم.

که یک دکتر جیگر وارد اتاق شد و شروع کرد به داد و بیداد کردن که چرا سرو صدا می کنید و این جا بیمارستان

باربد: به شما چه ربطی داره ؟

دکتر: ببخشید، ولی فکر کنم این شمايید که این جا مزاحم شدید بفرمایید بیرون

باربد: بهتره زود تر این خانم خوشگله رو مرخص کنید، که می خوام ببرمش .

دکتر خواست به من بگه که پاشم باهاش برم ولی من می ترسیدم با باربد برم چون مرگم حتمی بود !

دست دکتر رو گرفتم و با قیافه شبیه گربه شرک، بهش نگاه کردم که حساب کار دستش اومد.

دکتر: ولی من لزومی نمی بینم، که ایشون رو به شما بسپارم !

باربد: اون وقت چرا؟

دکتر: به دلایلی، که من دکتر این خانم هستم و البته شخصی که با ماشین باهاشون تصادف کرد خودم هستم!

\_\_\_\_\_ه، یعنی این بوزینه به من زده!

ای، بترکی انشاءالله... تو لوز المعده دوست دخترات گیر کنی، خودم سنگ قبرت و با گلاب بشورم، وای پاک دیونه شدم رفت چی دارم به خودم می گم اخه ای خیر نبینی باربد...

باربد: همین الان پاشو بریم خونه تا اون روی سگم رو ندیدی!

من با تو هیچ جا نمیام، و خونه ایم هم ندارم که برگردم به اون خونه...

ولم کن می خوام تنها باشم دست از سرم بردار، دیگه نمی خوام تحملت کنم، حاضرم از تنهایی بمیرم ولی یه ثانیه تورو تحمل نکنم.

این دکی جون ماهم با یه پوزخند مسخره نگاه می کرد. ای، انشاءالله لبات همین جوری خشک بشه.

دکتر: اروم باش، حالت خوب نیست...

باربد: من می رم. تو هم هر غلطی دلت

می خواد بکن، تو که جایی نداری ببینم می تونی بری تو خیابون...

- خفه شو عوضی، دفعه آخرت باشه این جوری در مورد من حرف می زنی، فهمیدی!...

فکر کردی همه مثل اون دوست دخترای رنگارنگت هستن اره!

برو بیرون، نمی خوام ببینمت.

هیچ وقت!

باربد رفت و من و تنها گذاشت با هزار تا فکر مبهم!

دیدم راست می گه من که جایی رو ندارم برم، حالا چه خاکی بریزم تو سرم!

ای خدا، ادم با افتابه سد خالی کنه

ولی جای من نباشه!

می خواستم برم از مجبوری تن به ازدواج با مشتاقی بدم

دکتر: کجا؟

- می خوام برم.

دکتر: تو جایی نمی ری تا من نگفتم...

بیا همه رو جو می گیره مارو زن ادیسون!

اخه یکی نیست بگه عزیز من، تو چیکاره ای این وسط که برا من تعیین تکلیف می کنی.

همین جوری مثل ویندوز بالا نیومده ها بهش نگاه می کردم که منظورم رو گرفت

دکتر: برو پایین تا من پیام

ها چی گفت الان من که نفهمیدم با یه مغز هنگ رفتم پایین و منتظر این بوزینه شدم تا

بیاد...

حرف تو دهنم ماسید، او له له عجب جیگری این باز!

اندامش رو دیدم فکم پخش زمین شد خدایی جذاب بود.

خودم و جمع کردم و دنبالش مثل جوجه اردک ها راه رفتم و رسیدیم به یه کیزاشی سفید...

خیلی ریلکس سوار ماشین شدم و نفسم و پر صدا بیرون یا خدا امروز من سالم برسم به

خونه این دکی باید خدارو شکر کنم.

چشمام رو بستم و به خوابی عمیق، فرو رفتم.

با تکونای دستی چشمام رو باز کردم، دیدم تو یه عمارت بزرگ هستم داشتم از خوشحالی

جون می دادم که دکی جون دستم و گرفت و برد داخل عمارتش تا اینکه به در ورودی

رسیدیم و یه خانم که خیلی شبیه خدمتکارا بود... اومد سلام کرد قیافش خیلی مهربون به

نظر می رسید تو همون نگاه اول ازش خوشم اومد.

دکی جون: از این به بعد کارهایی رو که قراره انجام بدی رو سوگل بهت می گه

سوگل: بله؛ بفرمایید خانم از این طرف

- دنبال همون خدمتکاره که اسمش سوگل بود، راه افتادم که من و برد سمت یه اتاق که

نسبتا بزرگ بود، دیزاینشم عالی بود، کلی دید زدم اتاقم رو تا سوگل به حرف اومد و گفت

که می خواد کارهایی که قراره انجام بدم بگه

سوگل: از این به بعد می شی خدمتکار شخصی اقا ارشان رو انجام می دی!

- ارشان؟

سوگل: بله، اسمشون ارشان ولی نباید به اسم صداش کنی چون عصبانی می شن.

- خوب پس چی صداش کنم اگه اسم نکبتش و صدا نکنم؟

سوگل: آقای رادمنش!

- اهان , باشه .

سوگل: نباید تو کاراش دخالت کنی رو حرفش حرف نزن هیچ وقت و...

- اوف, خسته شدم سوگل جون... انقدر گفتمی این کار رو بکن اون کار رو نکن, از این بدش میاد از اون خوشش

میاد اصلا کجای این شبیه آدمیزاده!

سوگل: دیگه همه وظایفت رو گفتم بهت, حالا هم بریم پایین تا با بقیه اشناات کنم.

- همین جوری, مثل این ندید بدیدها داشتم خونه رو بررسی می کردم که رسیدیم به اشپزخونه, البته بیشتر شبیه رستوران بود ان قدر که بزرگ و خوشگل بود, یک چند تا خدمتکار هم مشغول کار بودن که با ورود من و سوگل دست کشیدن و همه سلام کردن و منم جوابشون با یه لبخند دادم.

سوگل تک تکشون رو معرفی کرد بهم, سعی کردم اسمشون رو به خاطر بسپارم که یک وقت سوتی ندم.

ارشان: ستیا, بیا اتاقم!

ایش, پسره از خود راضی, حتی یاد نداره با ادب تر حرف بزنه.  
باشه اومدم...

ارشان: ببین من نمی خوام کسی این جا بفهمه, که من تو رو چه جوری پیدا کردم و اوردم این جا امیدوارم درک کنی چی میگم فهمیدی؟!  
-باشه.

ارشان: سوگل بهت گفته که خدمتکار شخصی منی وظایفتم خودت می دونی چیه... لازم به ذکر نیست, از این به بعد هر چی من گفتم می گی چشم!

- بله... چشم هوف

ارشان: خب دیگه. می تونی بری.

- خوبه گفتمی انگار خودم نمی دونستم باید برم, هه.

ارشان: شنیدم ها

- منم گفتم بشنوی...

ایش پسره خودخواه, به اعتماد به نفس گفته برو من جات هستم

رفتم تو اتاقم یک کم استراحت کنم تا فردا حداقل ...  
سوگل :ستیا, عزیزم بیدار شو.

ستیا باید صبحونه ارشان رو ببری ...بیدار شو دیگه دختر، وگرنه عصبانی می شه یکی  
می خواد جوابش و بده!

اه , سوگل جون عزیزت بیخیال شو حسش نیست .  
ناراحت شد که شد به قبرستون سیاه و سفید  
تو برو ,خودم جوابش و می دم.

سوگل : باشه, ولی جواب دادنش با خودت !

- چشم ,شما برو خودم جوابش رو می دم .

ای بابا سر صبحی , داستان شکسپیر شده برای من, ااه.

بالاخره با هزار جون کندن از خواب دل کندم... بعد از انجام کار های اولیه, رفتم پایین و  
ظرف صبحونه ارشان رو برداشتم تا برم بدم کوفتش کنه.

یه نفس عمیق کشیدم و در اتاقش رو باز کردم...وا این پس کجاست نکنه مرده ...  
ارشان : دنبال چیزی می گردی کوچولو!؟

- هی! تو اینجا چه کار می کنی ؟ زهرم ترکید, نمی گی سخته می کنم از ترس

ارشان, با شیطنت به من نگاه می کرد و گفت :

نگفتی. این جا چی می خوای کوچولو

- کوچولو عمته

صبحونت رو اوردم !

ارشان: الان وقت صبحونه آوردنه, من دارم می.رم دیرم شده.

دفعه آخرت باشه ,که انقدر دیر صبحونم رو میاری فهمیدی!

- پسره از خود راضی, چی فکر کرده با خودش ؟ اه , یک حالی من ازت بگیرم که اون سرش  
نا پیدا باشه.

سوگل : ستیا بیا یک کم, کمکم کن.

- باشه ,الان میام



می گم سوگل، این ارشان از کجا ان قدر پولدار شده!

سوگل: عزیزم، بهترین دکتر مملکت دوتا شرکت خیلی بزرگ رو هم خودش تو ایران اداره می کنه. ارث و میراث هم که زیادی بهش رسیده...

- او، کی بره این همه راه رو .

- سوگل الان ارشان کجا رفته؟

سوگل: رفته مادرش و دختر خالش و از فرودگاه بیاره

- چی؟

- همین امروز!

سوگل: آره خب، مگه چیه؟

- هیچی هیچی، همین جوری پرسیدم.

ای خدا. بدبخت شدم رفت، حالا چه خاکی بریزم تو سرم!

پسرشون که این جوریه... معلوم نیست مامانش دیگه چه اخلاقی داره

اه، بیخیال اون قدر فکرای مبهم کردم مغزم هنگ کرد، برم یک کم استراحت کنم...

اه، این کیه انقدر داره داد و بیداد می کنه نمی زاره بخوابم... ایش دختره جیغ جیغ و بزارم برم پایین بینم چه خبره...

واو اینا دیگه کی ان؟ اهان، فکر کنم مامانشه و

اه این دختره عجوبه کیه باز... ای آدم قحطه، این شده دختر خالش.

اصلا به من چه، هر کی هست هست. می خواستم برگردم تو اتاقم که از شانس خوشگلم دختر خالش من و دید و شروع کرد به جیغ جیغ کردن:

وای عشقم این دیگه کیه؟ چرا تو خونه تو زندگی می کنه مگه نگفتی کسی تو زندگیت نیست ها؟

ارشان: بسه اندیا صدات و بیار پایین کر شدم.

اندیا: به خاطر این دختره خیابونی، سر من داد می زنی اره!

چی... این به من گفت خیابونی الان نشونت می دم خیابونی کیه هه!

- ببخشید ولی فکر کنم بیشتر به شما بخوره تا قیافه من چون کاملا مشخصه!

ارشان: دوتاتون ساکت باشید!...

با دادی که ارشان زد کلا خفه خون شدم ...

بعد از معرفی مامانش و دختر خالش که فهمیدم اسم مامانش کاترین ، خیلی زن مهربونی بود به دلم نشست.

کاترین: دخترم نمی خوای بگی تو این خونه چه کار میکنی؟  
وای نه الان چی بگم بهش یا امام زاده بیژن خودت , کمکم کن ...  
ارشان: دوست دخترمه مامان!

چی؟

این چی گفت الان، چقدر پرویه این بشر , واقعا که اصلا به چه حقی گفت  
من دوست دخترشم...

یه نگاهی به ارشان کردم که از صد تا فوش بدتر بود پسره ی پررو , من این و ضایع نکنم  
ستیا نیستم همین که خواستم دهن باز کنم لوش بدم اومد کنارم و ایساد و دست انداخت  
دور گردنم ...

اخ , گردنم شکست وحشی , همچین گردنم و فشار داد که از حرفی که می خواستم بزنم  
پشیمون شدم....

وای, دوباره صدای این جیغ جیغ و در اومد

اندیا: چی میگی ارشان یعنی چی؟

وای گوشام کر شد.

اومد بازوی ارشان و همچین کشید که فکر کنم دستش شکست و بردش بیرون وا, خود در  
گیری داره این دختره والا.

از در که رفتن بیرون . کاترین جون شروع کرد:

ناراحت نشو دخترم بیا بریم بشین پیش خودم یکم از خودت بگو ...

وا, نه به پسر , نه به مادر , ای خدا من از دست اینا خل می شم.

با هم رفتیم نشستیم رو مبلا ی وسط سالن البته من نرفتم, کاترین جون من و کشید برد  
نشوندم

کاترین: این خواهرزاده منه اسمش اندیاست می بینی که خیلی ارشان و دوست داره .به خاطر اون همراه من اومده اما ارشان نمیخوادش, نمی دونم چرا؟ هر کاریش می کنم راضی نمی شه ؛اخه اندیام دختر خوبیه

جل الخالق کجای این دختره خوبه اخه مثل سیب گندیده می مونه, اه اه حالا اینارو ول کنم اخه کدوم مادری این حرفارو به دوس دختر پسرش می زنه, خدا داند.

همین که اومدم حرف بزدم. سوگل مثل سیب نشسته پرید وسط حرفم سوگل : بفرمایین خانوم ناهار میل کنین خسته این, تازه از راه رسیدین.

کاترین : مرسی سوگل جون , می تونی بری به کارت برسی .

این دفعه اومدم حرف بزدم که این دختر جیغ جیغ و درو محکم باز کردو عصبانی اومد تو وایساد یه نگاه وحشی از اونایی که دود از دماغشون میاد بیرون بهم انداخت. منم خیلی قشنگ یه پوزخند حرص درار تحویلش دادم.

دیگه موندن و جایز ندونست دستش و گذاشت جلو دهنش و از پله ها بالا رفت و در اتاق و محکم به هم کوبید...

ایش, دختره نچسب انگار از دماغ فیل افتاده  
کاترین: ارشان مادر این چش بود چی گفتی بهش ؟  
ارشان: هیچی مامان زیادی داره بزرگش می کنه.  
فقط گفتم دیگه نمی خوام به من فکر کنه همین!  
کاترین: مطمئنی که دیگه نمی خوامی با اندیا ازدواج کنی؟  
ارشان: نمی دونم مامان , بعدا راجع بهش حرف می زنیم فعلا خستم .  
کاترین: باشه پسرم برو یکم استراحت کن خستگیت در بیاد .  
ارشان :ستیا عزیزم, یه لحظه بیا اتاقم کارت دارم !...

- جان این چی گفت؟! عزیزم اوهوک , مطمئنا پیش کاترین جون این حرف و زده... وگرنه من خودم می دونم که این سایه منو با تیر م یزنه والا! باوشه , تو برو منم میام.

ارشان رفت. منم دنبالش رفتم تو اتاقش

حالا در بزنم یا نه ! نا سلامتی دوست پسرمه ها , بزار از الان عادت کنم به این رابطه در اتاقش و خیلی ریلکس باز کردم که دیدم رو تختش دراز کشید وساعد دستش و گذاشته رو سرش ...

اخی, دوست پسرم خسته شده .

ارشان: به چی زل زدی کوچولو بیا تو دیگه .

- منم با حرص گفتم:

کوچولو دختر خالته!...

ارشان با خنده گفت

ارشان: باشه حالا تو بیا , می خوام باهات حرف بزنم .

- رفتم کنارش رو تخت نشستم البته بگم ها, با فاصله خیلی دور

ارشان: می خوام از این به بعد نقش دوست دختر من و بازی کنی ؟

- چی؟!

من هی هیچی نمی گم , این پرو تر می شه.

ولی من نمی خوام قبول کنم

یا امام زاده میثم !

همچین خیز برداشت طرفم , که یه لحظه قالب تهی کردم!

ارشان: قبول می کنی کوچولو , حالا ببین .

-یه پوزخندم زد و دراز کشید باز.

ولی من مات حرفاش بودم یعنی چی که قبول می کنم .

و اگه نخوام قبول کنم چی ؟

ارشان: از این خونه می ری و برمی

گردی پیش باربدا!...

نه این دیگه ته ته نامردی ...

باید فکر کنم؟

ارشان: تا فردا وقت داری که جوابت و بگی اگه قبول نکردی از این خونه می ری ...  
اگه پیشنهادم و , قبول کردی باید نقش دوست دختر ایده الم رو بازی کنی و به همه نشون بدی که عاشقمی و نزاری اندیا بهم نزدیک بشه , چون هیچ علاقه ایی , به ازدواج با اندیا رو ندارم .

در ضمن فقط برای یه مدت نقش دوست دخترم رو بازی می کنی که اندیا برای همیشه از ایران بره و دیگه هم برنگرده حالا چی می گی ...؟

همین جور, داشتم با تعجب نگاهش می کردم! یعنی من چه کار کنم اخه , خیلی نامردیه این کارش, من یکی که عمرا برگردم پیش اون پسره چندش, اما اینم دیگه خیلی پررو شده فکر کرده که چی, چون من و آورده خونش خیلی کار کرده, اما از حق نگذریم خیلی کار کرده ...وای, اصلا ولش کن معلوم نیس با خودم چند چندم.

وا ,چشه این, چرا هی دستاشو جلو چشمای من تکون می ده !؟

ارشان: کجایی دختر ,سه ساعته دارم صدات می کنم.

با یه قیافه طلب کار نگاهش کردم .

ارشان: انگار دلت برا باربد جونت تنگ شده می خوای بری نه؟

ستیا: نخیرم ,حالا کی دلش تنگ شد اونم برا اون الدنگ...اه

ارشان: خوب نظرت؟ باید بعد از این همه فکر کردن دیگه به نتیجه رسیده باشی.

این چی فکر کرده با خودش, فکر کرده من از خدامه کور خوندی اقا پسر...

ستیا: من باید فکر کنم.

اخ , دلم خنک شد حالا تو کفش بمون

ارشان: هه فکر اونم تو ...باشه تا فردا صبح جواب می خوام.

هان اینم از وقت دادنش اخه تا فردا صبح که من خوابم کی وقت می کنم فکر کنم, اوف.

ستیا : رودل نکنی یه وقت اینم وقته اخه

ارشان: همینه که هست , می خوای بخواه نمی خوای هم سلامت...

اه ببین داره حرص من و در میاره ها , پسره ی بیشعور.  
یه نگاه آتشین بهش کردم و گفتم:  
باشه تا فردا صبح...

یه پوزخند اومد رو لبش همون جور, نگام می کرد منم خیلی شیک بی محلش کردم و از  
اتاقش اومدم بیرون و درو محکم کوبیدم به هم ...  
خب حالا بریم به سمت اتاق خودم که هیچ جا مثل اتاق خود ادم نمی شه.  
وای چه تخت خوبی دارم, همین که نگام به تخت میوفته خوابم می گیره , اینم از خصلت  
های خوب منه دیگه  
پس خواب و عشق است.

وای این چه صداییه نمی ذاره کپه مرگم و بزارم.

سوگل:ستیا عزیزم ستیا جان بلند شو دیگه, وای چه خوابت سنگینه  
هوم چته سوگل ولم کن

سوگل:بلند شو دختر , اقا باهات کار داره الان اگه دیر کنی عصبانی می شه ها.  
اقا کیلو چنده برو بذار بخوابم بدرک که عصبانی می شه, اه

خدایا شکرت سوگل رفت. اخیش , این که ول کن نیست بیخیال بذای خوابم برسم  
اما انگار یکی نشست رو تخت این سوگل ول بکن نیست ای بابا اما اگه سوگله چرا لال مونی  
گرفته! وای حالام که خرمگس معرکه نیس از فکر و خیال خواب ندارم. اوف,  
این دیگه کیه تو صورت من نفس می کشه. وای, قلقلکم میاد .  
بذار چشمم و باز کنم, خواب به من یکی که نیومده.

یاابولفضل! این این جا چه کار می کنه با دیدنش , هزار متر به عقب پرت شدم...  
ارشان : چته دختره وحشی مگه لولو دیدی؟

- تو اتاق من چه کار می کنی ؟

مگه در رو گذاشتن که بهش نگاه کرد !



چه رابطه داشته باشه چه نداشته باشه  
بالاخره که این دختر خوشگل  
عروس منه.

هــــا! این و دیگه کجای دلم بذارم .

فکر کنم فشارم افتاده ...

ارشان با قیافه ای که شیطنت توش موج می زد گفت:

ستیا عزیز دلم حالت خوبه ؟

-ای که ایشالا خودم خفت کنم, هر چی می کشم زیر سر تو یه فقط .

یه چشم غره بهش رفتم که حساب کار اومد دستش ...

یک هفته بعد...

ارشان: ستیا بیا دیگه... من موندم چی تو اون آینه دیدی که دل ازش نمی کنی ;

بخدا زیر پام جلبک سبز شد ها!

-وای ارشان چقدر غر می زنی اومدم دیگه ,

برای بار اخر , یک نگاه تو آینه به خودم کردم یه بوس برا خودم فرستادم که انقدر ناناسم,

ارشان وقتی چشماش بهم خورد موافق شد کلا

با تک سرفه ایی که کردم به خودش اومد و اخم کرد

ارشان: از این مانتو کوتاه تر نبود بپوشی

- نه لابد نبوده که نپوشیدم .

اگه بود حتما می پوشیدم که جذاب تر بشم

ارشان: تو غلط کردی .

برو مانتو تو عوض کن.

رو اعصاب منم راه نرو.



- اه، باز این قاطی کرد و گیر داد که من چی بپوشم و چی نیوشم اخیه یکی نیست بگه تو چه کاره منی...

منم با پرویی که ازم بعید بود جوابش و دادم :

به تو هیچ ربطی نداره که من چی می پوشم و چی نمی پوشم .

لطفا دیگه تو کارهای من دخالت نکن.

ارشان: عه، زبون در آوردی خانم کوچولو، حالا کارت به جایی رسیده که به من می گی به

من ربطی نداره اره!

این و خوب تو گوشات فرو کن ...

تا وقتی با منی، حق نداری واسه خودت سر خود تصمیم بگیری فهمیدی حالا گمشو مانتو

تو عوض کن ...

- دیگه اشکم در اومد از این همه زورگویییش ای کاش هیچ وقت نمی دیدمش .

بیخیال مهمونی دوست ارشان شدم.

رفتم تو اتاقم و درش و محکم کوبیدم که کل عمارت لرزید .

ارشان یه وحشی گفت و رفت تو اتاقش...

ارشان:

دختره احمق، فقط می تونه با آدم لج کنه هی هیچی بهش نمی گم پرو شده با یه وجب مانتو

توقع داره ببرمش مهمونی دوستم که بیشتر شبیه پارتی...

اصلا به من چه که چی می پوشه و چی نمی پوشه اون هیچ نسبتی با من نداره ونخواهد...

خاک بر سرت کنن ارشان که خودتم نمی دونی چی می گی!

می دونم کار اشتباهی کردم و باید از دلش در بیارم ولی ...

غرورم چی؟ پس نمی دونم کدومشون رو انتخاب کنم ولی ناراحتی ستیا عذابم می داد...

ارشان: بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم و افکارم

تصمیم گرفتم برم از دل ستیا در بیارم و بیخیال غرورم شدم ...  
یه نفس عمیق کشیدم و چند تقه به در زدم که بالاخره خانم تشریف فرما شد , در اتاق رو باز کرد.

البته بگم ها قیافه پوکر فیس هم گرفته بود که مثلا از دستم ناراحته  
-چیه؟ چی می خوای؟ حرفات و که زدی

اگه چیزی مونده که بگی من الان اصلا حوصلت و ندارم .

ارشان: اوم, نه چیزی نمی خواستم بگم فقط اومدم بگم , که فردا تولد اندیا و مامانم گفت که بگم خودت, و آماده کنی.

چون قراره حسابی اندیا رو اذیت کنی, می. فهمی که چی میگم؟  
-باشه, خودم می دونم چه کار کنم. نمی خواد تو به من بگی چه کار کنم  
و نکنم ...

می خوام بخوابم شب بخیر...

ارشان : اوکی, شب خوش

بازم نتونستم غرورم و له کنم

ستیا

پسره ی پرو دیگه داره شورش رو در میاره, آخه بگو به تو چه من چی می پوشم .حالا اینارو  
ولش کنم ...

حداقل نیومد به خاطر حرفاش ازم عذر خواهی کنه .

اه ,یعنی دو کلمه نمی تونست بگه معذرت می خوام .

حالا وایسا ببین یه آشی واست بیزم که هفت وجب روغن روش باشه ...

یاد چند روز پیش افتادم که قرار بود برا تولد اندیا بریم لباس بخریم, چقد حرصش دادم  
خوب, من سخت یه لباسی رو می پسندم... اونم حقش بود هر وقت می خواست حرف بزنه  
می پریدم وسط حرفش و نمی داشتم حرف بزنه . آخرشم به زور من و آورد خونه, البته قبلش

لباسم رو با کلی دنگ و فنگ گرفته بودم ،مونده بود کفشم که نداشت بگیرم ...منم اینقدر سرش غر زدم که گفت خودش کفش رو می گیره .

حالا بیخیال این دوست پسرم ...چه دوست پسری  
بذار بخواهم فردا یک حالی ازش بگیرم که حساب کار بیاد دستش.  
- وای , که ایشالله خودم کفنت کنم ,ارشان من و آورده این جا .  
اخه کجاش شبیه ارایشگاه می مونه. بیشتر شبیه قصابی, می مونه والا .  
این قدر که این ارایشگره, موهام و کشید و قیافه عبوس گرفت به خودش, کلا لال از دنیا رفتم.

اخه, این اندیا هم ادمه که به خاطرش اومدم ارایشگاه .  
یک حالی ازت بگیرم اندیا خانم, که اون سرش ناپیدا باشه.

ارایشگر: تموم شد.

- وای خدا خیرت بده ,خدا از دهن گشادات بشنوه انشاءالله, که بالاخره دست از سرم برداشتی, فکر کنم از ناحیه کمر ساقط شدم بس که, رو صندلی نشستم.

جیغ!

وای نه این منم چه خوجل شدم الهی گیر کنم تو لوز المعده ارشان ,الهی فدای خودم بشم که اینقدر ناناسم .

یه نگاه کلی به خودم کردم تو آینه, با اون لباس دکلمه قرمز ,واقعا خواستنی شده بودم.  
موهام شینیون کرده بود .ارایش لایتی هم داشتم... فقط رژم قرمز جیغ بود, که فکر کنم اگه ارشان منو ببینه زنده نمی مومم.

شماره ارشان رو گرفتم که بیاد دنبالم برای تولد اندیا ,ایش.

ارشان: جانم؟

-وای این با من بود! فکر کنم فشارم افتاد

اخه كلا، كمبود محبت دارم خخ.

ارشان مياى دنبالم يا خودم بيايم ؟

ارشان : بيست دقيقه ديگه اونجام، پايين منتظرم باش.

- باشه فعلا...

ارشان منتظرم بود... منم سريع رفتم تا باز قاطي نكرده و گير نداده .

ارشان: ستيا...

با اومدنم حرف تو دهنش ماسيدو مات من شده بود .

واى يعنى مى شه ارشان به من حسى داشته باشه ؟

واى، كه چه من خوش خيالم اين همه دختر براش سر و دست مى شكند .

اون وقت بيكاره اخه ،بياد سمت من.

ارشان: با اومدن ستيا، قلبم به سينم مى كوبيد نه امكان نداره من به ستيا حسى داشته

باشم حتى فكر كردن بهش هم مسخره بود چه برسه عملى كردنش...

- ارشان، كجايى چرا رفتى تو هيروت ؟

ارشان: هيچى ...سوار شو بريم، به اندازه كافى ديرمون شده .

- سوار جنسيس ارشان شدم و سرم و چسبوندم به شيشه ،تا حداقل ارشان رو نبينم كه

دوباره دچار دوگانگى احساساتم بشم و سوتى بدم .

ارشان : امشب از كنارم تكون نمى خورى فهميدى؟

- چرا اون وقت نكنه باور كردى واقعا كه دوست دخترتم ؟

ارشان: نخير خانم كوچولو، فقط نمى خوام كسى فكر كنه كه خيلى بى غيرتم و اجازه دادم

كسى كه قراره باهاش ازدواج كنم كنارم نباشه .

فعلا مجبورى اين وضعيت رو تحمل كنى.

-اه پسره بى ذوق فقط، ياد داره بزنه تو ذوق من، مثلا مى خواستم از زير زبونش بكشم

بيرون اى بخشكه شانس .

حالا همچين كه مى گه قراره ازدواج كنيم انگار همين فردا قراره عروسى بگيريم والا!

-بدون اينكه جواب ارشان رو بدم نگاهم رو دوختم به بيرون.

وای من یک دقیقه حرف نزنم خفه می شم، برگشتم طرفش، همین جوری به جلو خیره شده بود و اروم رانندگی می کرد.

ستیا: اوم کی می رسیم؟

ارشان: یک نیم ساعت دیگه .

-اها، می گم نمی شه تند تر بری، اخه این جوری خیلی کسل کنندس ، خسته شدم تو هم که روزه سکوت گرفتی حرف نمی زنی.

- تو نمی تونی ساکت یه جا بشینی نه ؟

یک نه گفتم و یک لبخند خوشگل تحویلش دادم برگشت یه نگاهی بهم کرد و بعد زد زیر خنده.

وای الهی نانا، چی خوشگل می خنده !

ارشان: خب برو تا بریم .

این و گفت و پاشو رو گاز فشار داد .

هورا من واقعا عشق سرعتم، خیلی دوست دارم...

پنجره رو دادم پایین و دستم و بیرون تکون می دادم .

ارشان: دستت رو بیار تو دختر، خطر ناکه با تو اما ، ستیا...

-چته؟ ای بابا خوشی به من نیومده، تو نمی ذاری دو دقیقه خودم باشما

-گفتم دستت و بیار داخل ؟

-اه، بیا ...

اینو گفتم و با قهر دست به سینه نشستم و رو مو ازش گرفتم .

ارشان : پیاده شو رسیدیم

زودی پریدم پایین و در ماشین و محکم بهم کوبیدم، اخ دلم خنک شد.

ارشان: اهای چه خبرته؟ درو شکوندی...

-وای ببخشید، تقصیر دستم بود.

حقشه این و گفتم و به سمت خونه حرکت کردم؛ قدم اول رو برداشته بودم که دستم و

محکم کشید

- آی دستم رو شکوندیا ؟  
- وای ببخشید تقصیر دستم بود  
پسره ی دیوانه حرف خودم و به خودم پس می ده ...  
داشتم عصبانی نگاش می کردم که دستم و کشید و به سمت خونه رفت ...  
ارشان :می دونستی عصبانی می شی زشت می شی .  
ای خدا من اول کله این و می کنم بعد کله اندیا رو بله دیگه خودم خیلی عزیزم  
ستیا:کسی از تو نظر نخواست , اه .  
معلوم بود خندش گرفته و داره به سختی خودش و کنترل می کنه , خب ادم عاقل مگه  
خندیدن جرمه , خوب بخند ...والا

رسیدیم دم در و خدمتکار بهمون خوش امد گفت .  
حالا برو بریم تولد اندیا خانوم رو بترکونیم...  
- واو ,عجب تولدی ها ,کولاک کرده  
اندیا خانوم.

البته بگم ها ,این مهمونی رو ارشان تدارک دیده نه اندیا ...  
اه چقدر زشتم شده اخه یکی نیست بگه تو کجات شبیه ادمیزاده , بیشتر به دلک می  
خوری با اون صورت ارایش شده و لباس شب که سر هم یه وجب نمی شه والا .

ارشان: برو طبقه بالا لباسات رو عوض کن وبعد بیا کنار خودم  
-باشه...

ای بابا حالا من برم تو کدوم اتاق این جا که صد تا اتاق داره .  
در یکی از اتاقارو باز کردم که دیدم سرویس بهداشتی اه , بیا اینم از شانس خوشگل من بین  
این همه اتاق باید این یکی رو باز می کردم بیخیال غر زدن شدم و راهم رو کج کردم طرف  
اتاق بغلی , اخیش بالاخره پیدا کردم .  
داشتم تو ایینه قربون صدقه خودم می رفتم که یادم اومد باید برم ارشان منتظرمه...

وای حالا من بین این همه ادم این ارشان خوشتیپ رو از کجا پیدا کنم.  
چه اعتماد به اسمونی دارم من باز ،

اهان اوناهاش پیداش کردم .خیلی خانومانه با وقار رفتم سمت ارشان، که با سه تا دختر  
خیلی خوشگل و سه تا پسر جذاب می گفت و می خندید...

با صدای بلند سلام کردم ،که ارشان سریع برگشت طرفم و یه نگاه تحسین امیز بهم  
انداخت و یه لبخند دختر کش زد که همون لحظه می خواستم بپریم لپشو بوس کنم.

ارشان: عه عزیزم اومدی چقدر دیر کردی؟

- ببخشید یکم کارم طول کشید

ارشان: خوب بچه ها معرفی می کنم خانوم خوشگل من، ستیاجون

-یه لبخند ملیح زدم به ارشان و بقیه دستم و دراز کردم طرف تک تکشون و به همه دست  
دادم

اوناهم خیلی گرم و صمیمی برخورد کردند که به دلم نشستن...

-ارشان نمی خوای دوستات و معرفی کنی که من حداقل بدونم اسماشون چیه؟

یه چشمکم زدم و ارشان شروع کرد به معرفی دوستاش

ارشان: خوب اول از همه می گم که این سه اقای خوشتیپ که می بینی از بهترین دوستان  
صمیمی من هستن،

سپنتا جان و روژیا

ارمیا و پارمیس

رهان و تاشا

-خیلی خوشبختم از دیدنتون.

دختر: ما هم همین طور عزیزم.

پسر: قطعاً همین طوره.

یه اهنگ تانگو گذاشتن که این اندیا مثل چی پرید جلوی ما و بازوی ارشان و چسبید و  
گفت:

عشقم بیا بریم برقصیم.

ارشان: خیلی خب بریم.

وا مگه این نمی خواست اندیا رو از خودش دور کنه، پس چرا درخواستش و قبول کرد پسره

ی یه وری...

یه پسره خیلی خوشتیپ و جذاب اومد سمتم و گفت:

افتخار یه دور رقص و به بنده می دید مادمازل؟

منم واسه این که حرص ارشان و در بیارم درخواستش و قبول کردم و رفتیم وسط یه

دستش و گذاشت روی کمرم و با دست دیگش دستم و گرفت

منم دست ازادم و گذاشتم رو شونش خیلی به هم نزدیک بودیم چشمم افتاد به ارشان که

دیدم داره به ما نگاه می کنه وقتی نگاه من و به خودشون دید، اندیا رو کاملا گرفت تو بغلش

و یه پوزخندم به من زد.

که نزدیک بود اتیش بگیرم بعد اتمام اهنگ پسره که فهمیدم اسمش راشا بود یه تشکر

کرد و رفت.

منم رفتم سمت دوستای ارشان اونم بعد پنج دقیقه اومد.

ارشان: خوش گذشت؟

-اره عالی بود.

رهان: اخه من نمی دونم اینم دختر خاله ست تو داری فکر کنم اگه ب صورتش دست بزنم

دستم تا میج فرو بره تو کرم پودر.

ارشان: اینم شانسه کجه منه دیگه، چه کنم؟ مجبورم ریختش رو تحمل کنم.

- من که فکر نمی کنم مجبور باشی، اخه خیلیم از کنارش بودن لذت می بری.

روژیا: راست می گه دیگه ارشان چرا رفتی باهش برقصی...

ارشان: مجبورم، بیخیال... از بحث اندیا بیایم بیرون راستی شما قصد ندارین رابطتون رو

جدی کنین؟

سپنتا: داداش تو خودت و بگو نمی خوای با ستیا نامزد کنی؟

ارشان: فعلا زوده ولی شما خیلی وقته با همین.



ارمیا: حالا یه فکری می کنیم.

پارمیس: می گم ستیا جون تو خیلی خوشگلی ارشان این خانومه خوشگل رو از کجا پیدا کردی؟

ارشان: این دیگه رازه.

تاشا: اوهوع چه حرفا!

سپنتا: عشقم بیا بریم بیرون یکم هوا بخوریم تا اینا به بحث شیرینشون برسند.

روژیا: بریم عزیزم. روژیا و سپنتا رفتن بیرون ارمیا و پارمیس رفتن برقصن فقط منو تاشا و ارشان و رهان مونده بودیم.

رهان و ارشان که از کار صحبت می کردن منو تاشا هم داشتیم از شناییش با رهان صحبت می کردیم.

تاشا: می گم ستیا جون تو خواهر یا برادر نداری؟ مادر و پدرت کجان؟

— نه من خواهر و برادر ندارم پدر و مادرمم تو هفت سالگیم از دست دادم...

تاشا: ببخشید عزیزم نمی خواستم ناراحت کنم شرمندم.

— ایرادی نداره تاشا جان من ناراحت نشدم، دیگه عادت کردم به نبودشون تو چی خواهر یا برادر نداری؟

تاشا: نه عزیزم ما همه مون تک فرزندییم.

— چه جالب!

همون لحظه سپنتا و روژینا هم اومدن سمت ما...

— خوش گذشت اقا سپنتا؟

سپنتا یک نگاه شیطان به روژیا کرد و گفت: اووف، چه جورم. من و تاشا شروع کردیم به خندیدن که روژیا یه دونه محکم زد به بازوی سپنتا و گفت: من میدونم و تو بزار بریم خونه.

سپنتا: وا! ستیا خانوم مگه من چیزی گفتم؟

— نه والا من که چیزی نشنیدم.

روژیا: ستیا جان مثل این که تو رو هم باید ادب کنم.

— وا! تاشا جان مگه من چیزی گفتم؟

تاشا: نه والا، من که چیزی نشنیدم.

این دفعه روژیا ی جیغ محکم زد که ارشان و رهان برگشتن سمت ما منو تاشا و سپنتا هم که غش کرده بودیم از خنده.

ارشان:چی شده بگین ماهم بخندیم.

روژیا:ارشان می زنمتا!

تاشا جریان و تعریف کرد که اونا هم شروع به خندیدن کردن.

ای خدا ، همون موقع پارمیس و ارمیا هم اومدن و پرسیدن چه خبره؟ که این دفعه من تعریف کردم و دوباره همه خندیدن حتی خود روژیا.

بالاخره صدا زدن واسه شام سلف سرویس بود ماشاالله همه نوع غذا هم بود من که یک کم جوجه کشیدم و رفتم سمت میزمون بقیه ی بچه ها هم اومدن بعد تموم شدن شام اندیا کیک سه طبقه شو آورد که ببره.

یکی از دوستای لوشش چاقو رو برداشت و رفت وسط کلی هم از ارشان شاباش گرفت یکی نیست اخه، بگه بیشور تولد اون دختر فیس فیسوعه دیگه ،چرا از ارشان شاباش می گیری بعد اینکه چاقو رو داد به اندیا اونم اول ارزو کرد بعدم کیک و برید که همه دست زدن حالا نوبت کادو ها بود من و ارشان واسش لپ تاپ گرفته بودیم تاشا و رهان یه دستبند ظریف طلا گرفته بودن پارمیس و ارمیا گوشواره های ست همون دستبندو گرفته بودن سپنتا و روژیا هم یه نیم ست طلا سفید گرفته بودن بعد صرف کیک و باز کردن بقیه کادو ها آماده شدیم که بریم ولی این اندیا اصرار کرد که منم با شما میام من نمی دونم اون موقع با کی اومده بود که الان می خواست اویزون ما بشه.

خلاصه همه رفتیم بیرون تاشا و رهان ک سوار ازرا شون شدن و رفتن بعد اونا سپنتا و روژیا هم با پورشه شون رفتن ارمیا و پارمیس هم با فراریشون رفتن. خوبه والا همه شونم مایه دارن حالا فقط من و ارشان و این اندیایه خر مونده بودیم که،ارشان سوار شد و اندیا هم سریع پرید صندلی جلو رو اشغال کرد، منم که آی ام مظلوم رفتم پشت نشستم و ارشان حرکت کرد من کم حوصله دارم این دختره هم پخش و روشن کرد یه اهنگ اومد که نزدیک بود بشینم زار بزنم...

ارشان: ستیا رسیدیم.

—با قیافه ای در هم رفته در ماشین رو باز کردم پیاده شدم.

رفتم تو عمارت کاترین جون رو دیدم که رو کاناپه نشسته بود.

-سلام کاترین جون

کاترین: سلام قشنگم چقد زیبا شدی تو دخترم

-یه لبخند تلخ زدم، می خواستم برم اتاقم کپه مرگم و بزارم تا از دست این ارشان و اندیا

سکته نکردم ولی صداشون توجه مو جلب کردن و منتظر نگاشون می کردم .

ارشان : تو به چه حقی می خوای بیای رو تخت من بخوابی ها !؟

اندیا: من دوست دارم ارشان , حتی بیشتر از ستیا , چرا نمی خوای باور کنی

ارشان : چون می دونم , داری تظاهر می کنی که دوسم داری .

تو فقط به خاطر پولمه که می خوای با من ازدواج کنی .

دیگه ادمه نده بحث و همین جا تمومش کن نمی خوام ستیا ناراحت بشه...

اندیا:اما...

-وای که چقدر این دختره پرویه, می خواد بره کنار دوست پسر من بخوابه.

اخ اگه من گذاشتم شده از لج تو اندیا خانوم امشب خودم و می چسبونم به ارشان ولی تو

رو نمی.زارم تو اتاقش بخوابی, باید زود تر دست به کار شم تا اندیا شوهرم رو ندزیده خخ.

ارشان رفت تو اتاقش منم سریع رفتم تو اتاق ارشان که یه وقت اندیا نیاد.

ارشان با چشمای گرد شده نگاه می کرد, ولی من یه لبخند ملیح زدم که فک کنم سی و دو تا

دندونام به نمایش گذاشته شد!

ارشان : چیزی می خوای, اتفاقی افتاده؟ چرا اومدی تو اتاق من !؟

-امم...هیچی فقط اومدم که یه وقت اندیا نیاد تو اتاقت

سرم و انداختم پایین و با ناخن هام ور رفتم که ارشان بد تموم شدن حرفم زد زیر خنده

وای که چه قشنگ می خنده الهی اندیا برایش بمیره .

ارشان: واس که از دست شماها

حسودیت شد خانوم کوچولو

خوب حداقل برو لباساتو عوض کن با اینا که نمی تونی بخوابی هوم

-اهان راست می گی اصلا حواسم نبود...

سریع پریدم تو اتاق خودم و لباسام و با یه تاب شلوارک قرمز عوض کردم و ارایش صورتم و با دستمال مرطوب پاک کردم و بیخیال موهام شدم.

رفتم تو اتاق ارشان که دیدم اندیا خودش رو چسبونده به ارشان!  
انقدر حرصم گرفت که می خواستم تو همون لحظه دو تاشون رو از صفحه روزگار محو کنم ولی الان اصلا موقعش نبود...

- ارشان!؟

با شنیدن صدام اندیا از ارشان جدا شد و برگشت طرف من و با حرص گفت  
اندیا: تو این جا چه غلطی می کنی مگه خودت اتاق نداری که اومدی تو اتاق ارشان من بخوابی؟

- اوهوک! این چی گفت ارشان من! تو به همین خیال باش تا من بزارم بشه ارشان تو ارشان: اندیا برو بیرون، می خوام بخوابم.

اندیا: ولی من نمیرم می خوام کنار تو بخوابم.

- مثل اینکه این حرف حالیش نیست باید خودم حالیش کنم.

رفتم میچ دستش و گرفتم و کشوندمش بیرون اتاق ولی ماشالله وزنش دو برابر من بود، فکر کنم بزور تکون میخورد حالا بماند که پدر منم در آورد

انداختمش بیرون در و بستم و یه نفس راحت کشیدم چشمام رو باز کردم که قیافه شیطان ارشان رو دیدم که به زور تونسته بود نخنده...

اخ کمرم وحشی چته چرا مثل حیوون رفتار می کنی.

اندیا: به تو چه دختره...

- داشتم ارشان رو نگاه می کردم که اندیا همچین مثل وحشیا در اتاق رو باز کرد من کاملا پرت شدم روی زمین...

ارشان رو تخت دارز کشید و چشماشو بست، اخی الهی فدات بشم خسته شده اگه این

دختره بوزینه بزاره منم می خوابم ولی حیف که عقل تو کلش نیست دلم براش میسوزه  
طفلی صف اوله

اندیا هم رفت رو تخت دارز کشید و ارشان رو بغل کرد...

دختره فضول، جا داره برم بزئم با دیوار یکسانش کنم ها!  
ارشان طفلی همچین مثل برق گرفته ها از جاش پرید که یه لحظه فکر کردم زلزله اومده، تعجب کرده بود که اندیا بغلش کرده، والا منم شاخ در اوردم چه برسه ارشان بدبخت.

ارشان : تو اینجا چه غلطی می کنی، گم شو بیرون نمی خوام ببینمت، چرا نمی خوای باور کنی من می خوام با ستیا ازدواج کنم، ها اخه دختره خنگ، وقتی میگم دوست ندارم، یعنی ندارم دیگه باز اصرار های بیهودت چیه دیگه، اه  
من موندم کی به تو گفته که مغزت کار می کنه ها نزار به مامان بگم خودش باهات حرف بزئه.

وویی ننه من که از ترس چسبیده بودم به دیوار، ولی این دختره چشم سفید انگار نه انگار، بر بر داره ارشان رو نگاه می کنه. اخ اگه من به جای ارشان بودم، همچین می زدم تو دهنش که یکی از خودش یکی از دیوار بخوره،  
با پرویی تمام زل زد به من گفت:  
اندیا : باید این دختر رو از زندگی حذف کنی، وگرنه تا ابد من تو زندگیتیم.

ارشان عصبانی گفت :

ارشان : امر دیگه ای باشه، یه وقت تعارف نکنی، حالا کارت به جایی رسیده که به من می گی با کی باشم، با کی نباشم، کی و حذف کنم، کی و حذف نکنم، اره!  
پیا یه وقت خودت و حذف نکنم !

اندیا عصبانی شد حمله کرد به طرف من و می خواست من و از اتاق بندازه بیرون، که ارشان دستشو کشید و پرتش کرد اون طرف،  
منم یه نفس کشیدم و با نفرت به اندیا نگاه کردم یک هو به خودش اومد،  
باز مثل دفعه اول شروع کرد به جیغ جیغ کردن،  
مثل جیرجیرک، جیر جیر می کرد. دختره نفهم اه

اندیا: دختره هرزه من تو رو می کشم، حالا ببین حالا کارت به جایی رسیده که با من در افتادی، اره بهت حالی می کنم با کی طرفی، بین من و تو باید من بشم زن ارشان، نه توی پا پتی فهمیدی!

- ارزو بر جوانان عیب نیست عزیزم هر وقت تونستی جایگاه من و ازم بگیری اونوقت صدات و بنداز تو گلوت و شروع کن به تهدید کردن فعلا که ارشان منو ترجیح داده به تو!

اندیا با این حرفام اتیش گرفت، می خواست بیاد سمتم که ارشان زود تر جلوش رو گرفت پرتش کرد رو تخت.

ارشان: بس کنید دیگه دیونم کردید اه، اصلا دوتاتونم برید بیرون، می خوام امشب راحت بخوابم حوصله هیچ کدومتون رو ندارم.

اندیا: من امشب پام و از این اتاق بیرون نمی زارم، بهتره یه فکری واسه اون بکنی اییش حالا نکنه من مشتاقم بغل این بخوابم، همچین می گه برید بیرون انگار آویزونش شدم. مثل اون دختر خاله انگلش، چندش ترین کار دنیا این که اندیا رو تحمل کنی، خدا به این ارشان بیچاره صبر بده،

دلم می خواست برم اتاقم و کپه مرگم رو بزارم، ولی حیف که مجبورم نقش بازی کنم، منم خیلی لجوجانه رفتم رو تخت نشستم و گفتم می خوام پیش ارشان بخوابم اونمی که باید بره بیرون تویی نه من!

- با این کارم اندیا هم اومد رو تخت، دقیقا ارشان بین من و اندیا بود طفلی کپ کرده بود، نمی دونست به کدوم یکیمون توجه کنه، ارشان چشمش رو بست خوابید.

ارشان: اگه صداتون در اومده دوتاتون جاتون تو کوچه!

حالا من که از ترس قطعا لال شدم که یه وقت نندازتم تو کوچه، ولی این اندیا بی شعور،  
نفهم هی خودش رو می چسبوند به ارشان،  
منم کم کم دود از کلم بلند می شد از دست کار های این دختره بوزینه، نخود مغز اخرم کار  
خودش رو کرد و ارشان رو بغل کرد.  
اگه به این میگن اندیا به منم میگن ستیا!  
من هم از این طرف ارشان رو بغل کردم واسه اولین بار بوی عطر تلخش دیونم کرد ولی الان  
وقت احساساتی شدن نبود باید خودم رو قانع می کردم که ارشان من رو دوست نداره و  
نباید بهش حسی داشته باشم.  
ارشان که حالا فهمیده بود دو نفر چسبیدن بهش انگار فیوزش رو پرونده بودن از خواب  
پرید، البته خواب که نبود، ولی در هر صورت خودش رو زده بود به خواب.

ارشان: فکر کنم منو با عروسکتون اشتباه گرفتید ها!  
چرا مثل ندید بیدار چسبیدید به من، توقع ندارید که هر دو تون رو بغل کنم؟!

حالا من که داشتم از خنده می ترکیدم، ولی بزور خودم رو نگه داشتم، که یک وقت سه  
نشه این وسط،  
اخه خیلی جالب بود دوتا دختر یه پسر رو بغل کرده بودن اونم چه بغل کردنی

اندیا: عه عزیزم چرا ناراحت می شی، خوب من که بهت میگم این دختر رو بنداز بیرون ولی  
گوش نمی دی

- اتفاقا منم همین نظر رو دارم  
باید خودم دست بکار بشم و بندازمت بیرون اندیا جون

اندیا: ارشان ببین چی می گه می خواد من رو از اتاقت بندازه بیرون!

ارشان : خفه شو اندیا وگرنه خودم خفت می کنم ها

اندیا با گریه و حالت قهر از رو تخت بلند شد و رفت بیرون از اتاق، ولی لحظه آخری برگشت و یه نگاه خبیث بهم کرد که تا ناکجا اباد یخ کردم از ترس، وای خاک بر سرم حالا من تنها با این پسره اورانگوتان چیکار کنم، حتی جرات نداشتم صورت رو بچرخونم سمت ارشان

ارشان : دلت نمی خواد بخوابی، ساعت چهار صبح ها

برو در اتاق رو قفل کن تا دیگه این دختره خیر سر به سرش نزنه بیاد تو اتاق من! وای ننه جون من می ترسم کنار این بخوابم، هنوز باید در اتاق رو هم قفل کنم، بی خیال فکرای مزخرفم شدم و رفتم در اتاق رو قفل کردم اومدم کپه مرگم رو بزارم، البته با فاصله زیاد که هر آن ممکن بود از تخت پرت بشم پایین، ولی باز جای شکرش باقی بود که تخت بزرگ بود و ارشان هم پشت به من خوابیده بود.

ای بابا من چرا خوابم نمی گیره اه یک ساعت گذشت ولی من هنوز نخوابیدم، فکر کنم از استرس زیاده خوابم نمیاد.

این ارشان هم که مثل خرس قطبی خوابیده اصلا به خرس گفته زکی برو من جات هستم . یهو تخت تکون کوچولو خورد فکر کنم ارشان برگشت این طرف وای نکنه بیدار باشه سریع چشمام رو بستم و خودم رو زدم بخواب نفس های منظم کشیدم که یه وقت سوتی ندم .... وای نه این چرا من رو بغل کرد نکنه با اندیا اشتباهی گرفته، اخه دختره خنگ مگه ندیدی با دختره بیچاره چی کار کرد اه کلا قاطی کردم. مثل خل مغزا با خودم حرف می زنم، همچین من رو محکم بغل کرده که انگار می خوام فرار کنم، باز خوبه پشت بهش خوابیدم وگرنه الان باید از خجالت سنگ قبر اندیا رو شستشو می کردم والا!

ارشان :ستیا نمی خوای بیدار شی، انگار تختم بهت ساخته ها!



-ای بابا، چون اون دختر خاله شل مغزت، بی خیال شو بزار بخوابم؟ تا صبح فقط قیافه نحس اندیا جلو چشمم بود و هیچی از خواب نفهمیدم.

ارشان با شیطنت گفت:

ارشان: ولی من که خوب خوابیدم تو عمرم همچین خواب راحتی نداشتی.

-قربون اون دهننت، پس برو بیرون بزار منم کپه مرگم رو بزارم به لطف خدا

ارشان: نمی شه پاشو سریع بریم صبحونه وگرنه مامانم ناراحت می شه

می شه که می شه، به قبرستون به من چه، جواب ناراحتی اونم من باید بدم، اره دیگه کلا شانس نداریم که، جواب اندیا رو هم من باید بدم، جواب ننه ارشانم من باید بدم، کلا شانس که نیست کارخانه آدامسه!

به هزار جون کندن دست از خواب جیگر و ناناسم برداشتم و رفتم تو اتاقم تا حداقل یکم به این قیافه از جنگ برگشتم برسم.

خوب دیگه همچی عالی

حالا پیش به سوی صبحونه رویایی خانواده رادمنش که خوردن داره ها، اصلا من یک چیز میگم شما یک چیز می شنوید.

ای بابا باز که این انگل جامعه هم اینجای که، من نمی دونم کی از دست این خلاص می شم. ارشان با اخمی که همیشه مهمون صورتش بود من خیلی ازش می ترسیدم، خیلی شیک و با کلاس صبحونه می خورد.

اندیا هم چسبیده بود به ارشان هی براش لقمه می گرفت، اونم توجه نمی کرد. اندیا هم دست از پا دراز تر لقمه رو می چپوند تو دهن گشادش، منم به خاطر این که لج اندیا رو در بیارم رفتم کنار ارشان نشستم. یک صبح بخیر به همه گفتم، مخصوصا کاترین جون

کاترین: صبح توهم بخیر قشنگم

می خواستم زبون تو حلقم بچرخونم و یه دو کلمه با ننه داماد حرف بزنم که ، که اندیا مثل مگس پرید وسط و شروع کرد به وز وز کردند.

اندیا: عه خاله شما هم یه حرفی می زنید ها اخه کجای این پا پتی قشنگه ، همش به زور عمل رسیده اینجا!

حالا بماند که داشت از کلم دود بلند می شد، ولی الان موقع عصبانیت نبود. وای که چقدر دلم می خواست با همین دستام زبون این و از حلقومش بکشم بیرون، دیگه لال بشه و نتونه حرف بزنه، مثل این این تیمارستانی ها خودش رو به در و دیوار بکوبه تا یه حرفش رو آدم بفهمه، وای حتی تصور کردنش هم آدم رو غرق لذت می کنه چه برسه عملی کردنش.

- ولی من که عمل نکردم اندیا جووون،

فکر کنم این قدر رفتی زیر دست دکتر، کلا عادت کردی همه رو به یه چشم ببینی، البته دکترایی که رفتی خیلی کارشون خوب بوده که تو رو به همچین چیزی تبدیل کردن، با این حرفم ارشان و کاترین جون زدن زیر خنده ولی اندیا با حرص لقمه رو تو دهنش چرخوند یه چشم غره به من رفت.

کاترین : وای عزیزم نمی دونی اندیا چند تا دکتر رفته که بالاخره به اینجا رسیده طفلی خودش رو کشت این قدر دکتر زیبایی رفت.

- بله کاملاً واضحه کاترین جون.

یه پوزخند به اندیا زدم از همشون دور شدم و رفتم تو اتاقم  
حالا چی کار کنم تو این خونه به این بزرگی ارشانم که رفته دانشگاه،

اندیا هم که لابد داره نقشه قتل من رو می کشه به لطف ارشان،

کاترین جون هم که رفته دَدَر

اهان یافتم! مثل ویندوز بالا نیومده ها پریدم سمت گوشی ایفونم که ارشان تازه برام خریده بود، شماره روژیا رو گرفتم خوبه باز شب مهمونی شماره هاشون رو گرفتم وگرنه الان باید به فکر پوسیدنم بودم.

روژیا: جانم؟

-سلام رژی جونم خوبی خوشی سپنتا خوبه چخبر؟

روژیا: او دختر یه نفس بگیر کشتی خودت رو

خوبی سستی جونم ارشان خوبه

-از من بهتره فعلا که

روژیا: عه چرا؟! اتفاقی افتاده؟!؟

- نه بابا فقط حوصلم سر رفته

روژیا: اووو حالا گفتم چی شده این که چیزی نیست برو حاضر شو با بچه ها میایم دنبالت

بریم عشق و حال

- جیییغ وای آخ جون، الان حاضر می شم .

روژیا: خوبه حالا زیادی فسفور نسوزون که تا شب در خدمت منی ها

بهت تک می زنم پپر پایین،

فقط به ارشان خبر بدی ها، خیلی رو این چیزا حساسه من اصلا حوصله جواب پس دادن به ارشان رو ندارم.

- باشه

روژیا: فعلا

اه حالا یکی می خواد به این ارشان زنگ بزنه از شانس قشنگ من هم لابد سر کلاسه ،حالا باید چه غلطی بکنم دیگه خدا می دونه ؛

خدایا عاجزانه ازت می خوام اندیا رو خودم کفن می کنم ولی تو در عوضش کمکم کن ! اه ول کن اصلا فوقش الکی می گم گوشیش نگرفته ، والا چی از این بهتر، ولی اگه بفهمه زنده نیستم. بی خیال مرگ یک بار بقیش هم نمی دونم چی بود،هم یک بار

آخه یکی نیست بگه تو که ضرب المثل بلد نیستی، پس چرا داری چیزای الکی میگی، خب، خب حالا بریم سر اصل مطلب انتخاب لباس ،امم خب چی بپوشم باید یه تیپی بزنم که دهن اندیا رو باز بزارم.

یک شلوار جین مشکی، یک مانتو قرمز کوتاه، یک شال قرمز مشکی هم آزاد گذاشتم سرم، یک آرایش ملیح هم کردم، رژ قرمز به لبام زدم که با لباسام تضاد خاصی داشته باشه،

به به عجب جیگری شدم من ،اندیا قربونم بره قدمم که خوبه پس یک کفش اسپرت قرمز مشکی تیپم و کامل می کنه دیگه به کیف هم نیازی نیست.

آخه من موندم وقتی گوشی و عینک و سویچ ماشین تو دستته چرا پس کیف بر می داری ،حالا من که فقط گوشی و عینک رو داشتم ولی کلی گفتم ها گفته باشم.

حیف که می ترسم باز این ارشان هاپوشه وگرنه می رفتم پارکینگ یکی از اون ماشین خوشگل هاش رو بر میداشتم.

هی ولکن، کم غصه بخورم آخر دق می کنم می میرم ناکام از این دنیا میرم.

با تک زنگ روژیا سریع از عمارت زدم بیرون ،  
خیلی خانومانه و با وقار رفتم سوار مازراتی سفید دخترا شدم.  
من و روژیا جلو ، تاشا و پارمیس هم عقب نشسته بودند. حالا نمی دونم چرا من باید جلو  
باشینم ، ولی فکر کنم چون دوست دختر ارشانم واسم احترام قائل شدند، خخ  
بعد از کلی سلام احوال پرسی حال بهم زن بالاخره سکوت کردیم و پخش و پلی کردم.

تاشا: خوب بچه قراره کجا بریم ؟

روژیا: مثل همیشه بام تهران

پارمیس: ایول بزن بریم.

روژیا : خوب بچه ها رسیدیم، گم شید بیرون

-وای چه جای باحالیه، شما ها همیشه میاید اینجا ؟

تاشا: اوهم، البته بیشتر موقع ها با پسرا میاییم.

-اهان که این طور

ارشانم هم با شما میومد؟

پارمیس: اره هر دفعه هم با یه دوست دخترش میومد، که ما اصلا مایل به دیدنش نبودیم.

ولی تو واقعا با همشون فرق داری، از اونا بهتری

-ممنون عزیزم نظر لطفته

مگه ارشان چند تا دوست دختر داشته!

روژیا : اووو تا دلت بخواد

حالا نمی خواد الکی غصه بخوری،

چون همشون یک روزه بودن، اصلا واسش مهم نبود که کسی همراهش هیچ توجهی به دوست دخترش نداشت، فقط و فقط خودش رو می دید نه دور بریاش رو

-پسره بی شعور منو بازیچه دست خودش کرده پس،

واقعا که براش متاسفم فقط و فقط خواسته من و عذاب بده، صبر کن اقا ارشان یک حالی

ازت بگیرم، که اسم دوست دخترات رو فراموش کنی کلا

بی خیال فکرای مزخرفم شدم و خودم رو زدم به اون کوچه معروفه علی چپ، تا کسی نفهمه حالا یه امشب رو اومدم بیرون ها، اگه گذاشتن من خوش بگذرونم.

-وای بچه ها من خسته شدم شما ها چی؟

می دونید چند ساعته داریم می گردیم، پاهام دیگه نمی کشه بخدا

روژیا : ببخشید عزیزم ما چون عادت داریم برامون عادیه، ولی تو چون روز اولته خسته

شدی، البته عادت می کنی، الانم که دیگه هوا داره تاریک میشه بریم یه چیزی بخوریم تا بعد برسونمت.

- باشه

روژیا هممون رو دعوت کرد به یه رستوران شیک

روژیا: خوب بچه ها چی می خورید؟

تاشا: من که جوچه

پارمیس: منم جوجه

روژیا: خوب پس همه جوجه دیگه

پارمیس: بچه ها موافقید فردا شب بریم شهر بازی؟ البته با پسرا

-وای اخ جون؟ من که موافقم،

فقط ارشان چی؟

تاشا: اون رو دیگه باید خودت زحمتش رو بکشی عزیزم

- اوکی پس حله بریم

روژیا: منم که پایه

پارمیس: ایول به خودم که همچین پیشنهادی دادم.

تاشا: خفه بابا حالا انگار پنچری قطار گرفته، خخخ

- وای بچه ها دیروقته پاشین بریم، چقدر کوفت می کنین، وای برم خونه زنده نیستم،

ارشان میکشتم.

روژیا: خب مگه بهش نگفتی که بامامیای بیرون!

-نه

با گفتن کلمه نه از زبون من سه تاشون جیغ کشیدن گفتن: چی!

-وا چتونه کر شدم، خب بهش نگفتم دیگه.. تازه وقتی اومدم، گوشیم هم خاموش کردم.

تاشا: وای نه! چرا همچین کاری کردی، مگه روژیا بهت نگفت رو این چیزا حساسه، تو باید حداقل بهش خبر می دادی!

روژیا: خاک بر سرت دختر، حالا بری خونه زنده نمی مونی!

-بابا شما دیگه خیلی بزرگش می کنی، مگه هیولاست که بکشتم!

پارمیس: حالا رفتی خونه، می فهمی هیولاست یا نه!

-خب حالا بریم؟

روژیا: با این دسته گلی که تو به آب دادی بایدم بریم.

- خوب بچه ها خوش گذشت ممنون بابت امشب، فعلا

روژیا: همچنین عزیزم شب بخیر

وای چه خونه ساکته، نکنه همه مردن ،

پس این مگسه کجاست همیشه که در حال وز وز کردنه، الان لابد گرفته کپه مرگش رو

گذاشته، ارشان کو پس ؟

می خواستم برم تو اتاقم، که یکی دستم و کشید و پرتم کرد تو اتاق، ارشان که کنار من بود،

صورتتم رو برگردوندم که قیافه عصبانی و به خون نشسته ارشان رو دیدم. وای ننه! من می

ترسم، این و از من دور کن!



نه ديگه الان پي بردم که واقعا شبیه هیولاست.

ارشان: تاحالا کدوم گوری بودی ها!

چرا وقتی زنگ می زنی جواب نمی دادی، فکر کردی من احمقم اره؟! که بزارم بری واسه خودت بگردی، نخیر خانوم کوچولو! از این به بعد حق نداری بدون اجازه من اب بخوری، حالیت می کنم دنیا دست کیه! فهمیدی؟  
اره دیگه با خودت گفتی، دوست دخترشم چیزی که نیست، فقط نقشم رو خوب بازی کنم بعدشم می رم پی ...

-خفه شو، تو هیچی نمی دونی، خودت رو با من مقایسه نکن.

با حرفی که زدم عصبانی شد و یکی خوابوند زیر گوشم، چون غیر منتظره بود پرت شدم رو تختش، اجازه دادم اشکام بریزن، شاید اروم بشم.  
با نفرت بهش نگاه کردم، اونم یه پوزخند زد و اومد، رو تخت نشست.

ارشان: خب می شنوم؟

بگو کدوم قبرستونی بودی، چه غلطی می کردی؟

-من... با بچه ها بیرون بودم....  
فقط همین!

ارشان: من و چی فرض کردی ها؟

-یه نفهم به تمام معنا فهمیدی!

ارشان: خفه شو ستیا، فقط خفه شو، تا همین جا نکشتمت.

من نفهمم اره، من که نمی دونم دختری که قراره زنم بشه، کجاس و چی کار می کنه؟  
دیگه حق نداری بدون اجازه من هر کاری بکنی، من یه مردم غیرت دارم، حق دارم بدونم  
کجایی، و چی کار می کنی.

- ولی خودت می دونی، که ما فقط نقش بازی می کنیم.

لازم نیست انقدر حساسیت به خرج بدی، بهتر بری خودت رو اصلاح کنی، نه من هه!

ارشان: کارهای من هیچ ربطی به تو نداره.

-اگه قراره کارهای من به تو ربطی داشته باشه، پس به این نتیجه می رسیم، که منم حق  
دخالت توی کارهای تو رو دارم اوکی!؟

ارشان یه پوزخند زد و دراز کشید رو تخت و ساعد دستش و گذاشت روی چشماش و گفت  
ارشان: راجبش فکر می کنم، شاید حق با تو باشه، چون قراره زنم بشی دیگه!  
شباهم دیگه کنار خودم می خوابی، نمی خوام اتاقت جدا باشه.

- ولی من نمی خوام.

ارشان: همونی که گفتم، دیگه نمی خوام حرفی بشنوم، بگیر بخواب.

اه پسره بی خاصیت فقط بلده من بدبخت رو ضایع کنه، بالاخره یه روز انتقام این روزها رو  
پس می گیرم ازت اقا ارشان...

پسره یه وری گرفت خوابید، حالا من چه خاکی تو سرم بریزم، دیگه خدا می دونه.  
این اندیا خرمگس کجایه پس،

چرا وقتی باید باشه نیست.

اصلا من نمی دونم عاشق چیه این ارشان شده، اخلاق که نداره، شخصیتیم که ماشالله صفر درصده؟

بیچاره دانشجوهایش که فکر میکنند چه تحفه ای استادشون شده، اصلا کی به این مدرک داده، ای خدا! کم خول چل بودم، پیش این ارشان و اندیا هم پیشرفت کردم. بگیرم بخوابم که حداقل تو خواب آرامش دارم از دست این ارازل رادمنش شب بخیر ارشان خله ...

باربد: بالاخره پیدات می کنم .

می شی مال خودم سیتا خانوم...

جیغ

وای نه این که باربد حالا کجا بود؟ آهان فکر کنم تو خوابم بود!

کی من از دست این کابوس ها خلاص می شم،

کم اذیتم می کردند، حالا تو خوابم هستن گور به گور شده ها، ان شاءالله خودم حلوا شون رو درست می کنم.

ارشان: چته چرا داری با خودت حرف می زنی! خواب بد دیدی؟

-ها! نه...من...خوبم

تو چرا بیداری شدی؟

ارشان: با جیغی که تو کشیدی، فکر کنم کل اهالی عمارت فهمیدن چه برسه من! داشتی با کی حرف می زدی؟

-باربد!...تو خوابم بود...

ارشان : هر کسی می خواد باشه، تو که نباید این جوری بترسی هووم؟

-کنکه پیدام کنه ؟

ارشان :هر وقت پیدات کرد، اون وقت این جوری لکنت زبون بگیر، حالا بگیر بخواب، من مثل تو بی کار نیستم کلی کار دارم.

خاک بر سر من کنن، که با چه کسی اومدم سیزده بدر،

به جای این که بیاد یکم قربون صدقم بره، ارومم کنه، اونوقت می گه بگیر بخواب، خیر سرم دوست پسر مه،

هی خدا! فکر کنم وقتی داشتن شانس پخش می کردند، من تو دستشویی بودم، نتونستم حتی یک درصد شانس جمع کنم.

شیطونه می گه همین بالشت رو بزارم رو صورتش خفش کنم.

شیطونه غلط کرده، حیف نیست پسر به این جیگری بمیره، والا حداقل این جوری که یکم به درد می خوره ،

پسره خودخواه، چه زودم کپه مرگش رو گذاشت. منم بهتره بخوابم تا از این بیشتر هذیون نگفتم.

البته چیزی تا صبح نمونده که بخوام، بخوابم.

-ای خدا! این پنجره چیه باز دقیقا روبه روی تخته؟ اخه جا قحطه مگه، اه نمی دارن کپه مرگمون رو بزاریم.

اخی بچه مون چقدر ناناس خوابیده،

مثل پسر بچه های تخس.

دلم می خواد برم اون لپاش و بکشم، اون وقت دیگه اخر و عاقبتم با خدا،

اروم از رو تخت بلند شدم و رفتم کارهای لازم رو انجام دادم و اومدم جلو ایینه قدی اتاقش و ایستادم به قیافه در هم و هم وره رفته خودم نگاه کردم.

راس می گن ها، وقتی می خوامی بری خاستگاری صبح بری، اون وقت قیافه واقعی زنت رو می بینی، البته بگم من حتی صبح ها هم خوشگلم، ان شاءالله تو حلق و لوزالمعده ارشان گیر کنم.

از اتاق اومدم بیرون و رفتم تو اتاق خودم تا حداقل لباسام رو عوض کنم.

تاپ شلوارکم رو با یک شلوار ورزشی اسلش خاکستری و یک سارافن عروسکی خاکستری، عوض کردم، موهام رو دم اسبی بستم که تا کمرم می رسیدند. یک بوس واسه خودم فرستادم و رفتم سر میز صبحونه،

به به، امروز از دیروز بهتر، عجب میزی!

با دیدن میز صبحونه، تازه یاد شکمم افتادم که صداش در اومده.

ای بابا! این خرمگس معرکه هم که این جاست. همین اول صبحی اشتها کور شد. بی خیال ارزش این میز از این اندیا بیشتره.

تازه دیدم بله! کاترین جون هم هستش، من درگیر این خرمگس بودم و نفهمیدم.

-سلام کاترین جون، صبح بخیر

کاترین: سلام عزیزم، صبح تو هم بخیر، بیا بشین.

-بله چشم.

صندلی رو عقب کشیدم، دقیقا روبه روی اندیا نشستم، که داشت با حرص لقمه می گرفت و می چپوند تو اون دهن گشادش، حالا بماند که دهنش رو مثل اسب ابی باز می کرد تا یه لقمه کوفت کنه.

اندیا: یه وقت سلام نکنی ها!

اصلا ببینم به تو سلام کردن یاد دادن یا نه؟

یه پوزخندم زد، که رسماً رفت رو اعصابم دختره عملی

- به من سلام کردن یاد دادن، اونم چه جورم، ولی خوب من به غیر از کاترین جون ادم  
دیگه ایی اینجا ندیدم که بهش سلام کنم.

منم مطابق اون یه پوزخند زدم که قیافش رنگی شد.

کاترین جون هم داشت به بحث ما دو تا می خندید. ای جانم چه نازم می خنده، مثل پسر  
اورانگوتانش.

اندیا می خواست دهن گشادش رو باز کنه که کاترین جون پرید وسط و حرفش رو قطع کرد.  
ای حال کردم، که تا ناکجا اباد خنک شدم.

کاترین: دخترم ارشان کو پس؟

ای وای خاک بر سرم، اصلاً حواسم نبود که ارشان رو بیدار نکردم، خاک تو کله بی مخم

-امم الان می رم بیدارش می کنم.

اندیا: اره بدو برو بیدارش کن، تا من نرفتم.

ایش دختره چندش، فقط بلده رو اعصاب من نقاشی بکشه، یه لبخند چندش اوری بهش  
زدم و رفتم سمت اتاق ارشان.

-ارشان!

بابا بیدار شو دیگه، باید حتماً با چوب پیام بالا سرت، اه!

سه ساعته دارم صدات می کنم، ولی دریغ از یه تکون!

حنجرم نابود شد، ارشان اذیت نکن دیگه، پاشو وگرنه کاترین جون من و راه نمی ده سر  
میز صبحونه،

ارشان برای بار اخر صدات می زنم ها، وگرنه به شیوه خودم عمل می کنم ها.  
باشه خودت خواستی ها، باز بعدا نگی نگفتم .

پارچ ابی که بالا سرش بود رو برداشتم و رفتم دقیقا رو سرش و...

۱...

۲...

۳...

جیغ وای ننه غلط کردم!

اصلا من بچگی کردم، خودت به دادم برس.

ارشان سیخ رو تخت نشسته بود، به سر و وضع خیسش و من نگاه می کرد، یه نگاه خبیث  
کرد و که حساب کار اومد دستم، به جون اصغر اقا قصاب سر کوچمون من نبودم.

ارشان : دارم برات خانوم کوچولو!

با این که استرس داشتم ولی بازم خودم رو نباختم و منتظر نگاهش

می کردم، که مثل چی شیرجه زدطرف من بدبخت، منم از فرصت استفاده کردم و پا به فرار  
گذاشتم.

حالا من بدو، ارشان بدو، بالاخره به هر بدبختی بود خودم رو رسوندم به کاترین جون، خودم

رو پشتش قایم کردم هی برای ارشان زبون در

می اوردم، که بیشتر حرص می خورد. طفلی، اخی.

حقته بکش اقا ارشان.

کاترین: چتونه چرا سر صبحی مثل خروس جنگی پریدید به هم ؟

ارشان : از اون خانوم ترسویی که پشتت قایم شده بپرس !

کاترین: از دست تو دختر، اون از اندیا، این هم از ارشان، بشین سرجات و انقدر اتیش نسوزون.

پارت ??

– عه کاترین جون! اتیش سوزوندن کجا بود، من به این مظلومی، اصلا به من می خوره که شیطونی کنم؟

ارشان : نه فقط به من می خوره پس!  
جواب این کارت رو می دی خانوم کوچولو.  
البته فکر کنم، دیگه کوچولو به کارت تو نمیاد، وروجک خانوم بیشتر بهت میاد هوم!؟

ارشان: مامان من امروز عمل دارم،  
می رم بیمارستان تا شب نمی تونم پیام، اگه جایی خواستی بری با اندیا برو

اندیا: من امروز با دوستم قرار دارم،  
نمی تونم با خاله برم!

ارشان: یه روز دوستت رو نبینی نمی شه؟

اندیا: خب...

– اممم می شه من با کاترین جون برم؟

قیافم رو مظلوم کردم که مثلا دلش بسوزه ولی دریغ از یکم دلسوزی



ارشان: لازم نکرده فضولی کنی، خودم می برم.

راه رفتن روز مره خودت رو داری به زور می ری، چه برسه این که مامانم رو بسپرم به تو!

کاترین: ارشان پسرم این چه حرفیه!

خوب اگه عمل داری، پس چه جوری می خوای منو ببری خرید، اندیا هم که با دوستش قرار داره.

خوب با ستیا می رم دیگه!

چه کاریه که باز خودت من و ببری!؟

ارشاد: پوف باشه

گواهینامه داری؟

-اره

اخیش بالاخره یه بار به درد خورد این گواهینامه من،  
تا حالا داشت خاک می خورد.

ارشان: چه خوب! پس یکی از ماشین های پارکینگ رو برمی داری و مامانم رو هر جا خواست ببر.

فقط اگه یه تار موش کم بشه زنده نمی مونی ها، فهمیدی!  
اروم رانندگی کن و مواظب هم باش.

-اوف باشه بابا حالا انگار می خوام مامانم رو بکشم.

یه بار نمی گه مواظب خودت باش، فقط یاد داره هی سر من بدبخت غر بزنه، بگه مراقب نم باش فلان کن! این هم شد زندگی که من دارم. یکی نیست بگه ستیا خانوم چیکار می کنی، یا نه بد اونوقت....

هوف ولش انقدر غر زدم، پوست صورتم داغون شد.

کاترین:خودش می دونه چی کار کنه حالا نمی خواد اینقدر دستور بدی، اینجا رو با شرکتت اشتباه گرفتی؟!

ارشان:نه مادر من فقط محض اطمینان گفتم، من رفتم فعلا.

کاترین:به سلامت پسرم.

-بری که برنگردی بری که خبرت بیاد!

حالا اگه گذاشتن یه صبحونه کوفت کنیم. بی خیال شکم و میز صبحونه شدم و رفتم تو اتاقم، خوبه باز این خونه اندازه موهای سر من خدمتکار داره، وگرنه باید من زحمتش رو می کشیدم.

رو تختم دارم کشیدم و یه نفس راحت کشیدم. اخیش هیچ جا مثل تخت خود ادم نمی شه، اوهوک چه زودم شد تخت خودم،

فردا که من رو از این خونه انداختن بیرون، اونوقت می فهمم تخت خود ادم یعنی چی! چشمم رو بستم می خواستم یکمی استراحت کنم، تا کاترین جون رو ببرم خرید.

ولی با صدای نی نی کوچولویی که گریه می کرد، از جام پریدم یه لحظه فکر کردم یه جین بچه دارم و لابد گشنشون شده واسه همون دارن این جوری حنجره شون رو پاره می کنن، ولی یکم مغز فندوقیم رو به کار انداختم و تازه یادم اومد که صدای اهنگ زنگ گوشی خودم!

خاک بر سرت ستیا اخیه مگه اهنگ زنگ قحطه که این رو گذاشتی.

برای اولین بار دلم به حال خودم سوخت که مخم در تعطیلات کامل به سر می بره.

-هوم؟

ادب که ندارم کلا فازم خل بازی

پارمیس: هوم و کوفت، هوم و مرض، هوم و درد، اخه این چه طرز جواب دادنه دختر!  
بیچاره ارشان که می خواد یه عمر تو رو تحمل کنه نوچ نوچ ...

-اووو دلش هم بخواد

حالا بگو ببینم چه خبر، که سر صبحی زنگ زدی به من؟

پارمیس: می خواستم ببینم برای امشب اوکی یا نه؟

-امشب؟ امشب مگه چه خبره!

پارمیس: خسته نباشی دلاور

مگه قرار نبود ارشان رو اوکی کنی بریم شهر بازی؟

-اهان.

نه!

من کلا یادم رفته بود که به ارشان بگم؟

پارمیس: خوب حالا اشکال نداره ما همه هستیم فقط تو ارشان می مونی، که دست خودت

رو می بوسه

بهبش بگو خبرش رو بهم بده تا شب!

-باشه باشه فعلا

اه اه همیشه باید سوتی بدم.

اخه با اون کاری که من کردم سر صبحی، عمرا ارشان با من بیاد شهر بازی، یا امام زاده قاسم دستم به دومنت، خودت کمکم کن، بزار من یه امشب رو برم شهر بازی، ببین چقدر ذوق دارم دلت میاد کمکم نکنی!  
فوقش یکم ارشان رو خر می کنم و راضیش می کنم که بریم

کاترین:ستیا عزیزم کجایی، حاضر شو بریم؟

-بله چشم الان حاضر می شم  
کاترین جون.

-رفتم تو کمدم گشتم، ولی چیز به درد به خوردی پیدا نکردم.  
اه منم که همیشه خدا هیچ لباسی ندارم، خیر سرم دوست دختر ارشان رادمشتم، بد اونوقت یک لباس شیک درست حسابی ندارم،  
باید امروز کلی خرید کنم، تا ابروم جلو بچه ها نرفته!  
ولی من که پول ندارم، ای خدا شانس از این قشنگ تر! که من دارم.  
اهان فهمیدم! می رم یکی از کارت های عابر بانک ارشان رو از کشو میزش بر می دارم. ولی  
رمزش چی پس؟!

فوقش ازش می پرسم دیگه!  
اره ارواح عمه نداشته ارشان  
اونم فوری رمزش و بهم گفت!  
هی چه خوش خیالم من باز...  
سریع یک شلوار جین مشکی و  
مانتو صدفی بلند جلو باز و  
یک شال حریر مشکی از تو کمدم برداشتم و انداختم رو تخت،  
خوب تیپم که عالیه هر چند ساده ولی بازم شیک!

از اتاقم رفتم بیرون، می خواستم برم سمت اتاق کاترین جون، ولی پشیمون شدم راهم رو کج کردم سمت اتاق ارشان، او کی بره این همه راه رو،

چه خبره این همه کارت عابر بانک، حالا من کدومشون رو بردارم؟ بی خیال تعدادشون شدم، یکی رو شانسی برداشتم گذاشتم تو کیفم، از اتاق بیرون رفتم. که همزمان با خارج شدن من از اتاق ارشان، کاترین جون هم خیلی شیک و خوش پوش از اتاقش بیرون اومد.

کاترین: بریم عزیزم؟

اره

با هم هم قدم شدیم و از عمارت خارج شدیم. که من رفتم سمت پارکینگ و کاترین جون هم به سمت در خروجی عمارت رفت.

وارد پارکینگ شدم، چون خیلی ساکت بود می ترسیدم قدم از قدم بردارم، از بچگی همیشه از سکوت و تاریکی می ترسیدم، ولی الان وقت ترسیدن من نبود و به خودم نهیب زدم که نترسم.

وای خدای من چه همه ماشین اخه یه پسر بیست و شش ساله، این همه پول از کجا میاره. خوب یکم از این پولاش و به من می دادی خدا جون! همین جوری داشتم، با خودم حرف می زدم.

تا اینکه چشمم خورد ب یه جگوار سفید، وای ماشین نبود که عروسک بود، دلم می خواست تا ابد مال خودم می شد، ولی حیف که....

با ذوق و شوق فراوانی که داشتم رفتم سمت ماشین، در سمت راننده رو باز کردم. مثل ندید بدیدا سریع سوار شدم.

ماشین رو روشن کردم و از پارکینگ درش اوردم و جلو پای کاترین جون زدم رو ترمز مثل خلا.

-بپر بالا خانوم خوشگله!

کاترین جون به اینکارم خندید و سوار ماشین شد.

کاترین: چرا این ماشین رو برداشتی؟

-چطور مگه؟

اخه ارشان خودش گفت هر کدوم رو دوست داشتی بردار؟!

کاترین:اره ولی منظورش به غیر از این بود!

خودت که دیدی

یه گوشه پارکش کرده بود!

-اره راس می گید چرا به ذهن خودم نرسید!

ولی حالا چرا گوشه پارک کرده بود؟ حیف نیست ماشین به این قشنگی؟

کاترین: عزیزم اشتباه کردی این جگوار رو برداشتی

تا حالا کسی سوار این ماشین نشده! یعنی جرات نداشته بدون اجازه ارشان.

این عروسکی که می گی حیفه خاک بخوره،

قرار بود اولین نفری که سوار این ماشین می شه، دختری باشه که ارشان دوشش داره و

قراره باهاش ازدواج کنه!

ولی حالا هم طوری نشده، چون قراره به زودی بشی عروس من!

بی خیال عزیزم مهم نیست، ارشان دلش مثل دریا می مونه.

بریم دیگه دیرمون شد ؟

-باشه...باشه...بریم ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد.

کاترین: اشکال نداره دختر قشنگم.

داشتم رانندگی می کردم، ولی در اصل کل حواسم به ارشان بود. چرا باید این عروسک رو برای زنش نگه داشته باشه، شاید راز نهفته ای داره که من خبر ندارم.

وای اگه بفهمه زنده نمی مونم، خدایا خودت به خیر بگذرون!

خوبه باز ننه ارشان گفت دلش دریاست، البته من که همچین فکری نمی کنم، چون به نظر من دل ارشان مثل چاه اب می مونه تا دریا والا!

یه لحظه به اون کسی که قراره بشه زن ارشان حسودیم شد! اه اصلا به من چه مگه من فضولم.

من چی کاره ام این وسط که به زن ارشان رادمنش حسودی کنم. بزار بره هر کی رو دوس داره بگیره

به قبرستون سیاه و سفید!

-خوب کاترین جون نگفتید کجا بریم؟

کاترین: .....

-اویس!

عجب جای شیک و باکلاسی!

خوبه باز کارت ارشان رو اوردم و گرنه باید تو مرکز خرید بوق می زدم والا.

وای تازه یادم اومد به ارشان زنگ نزدم و رمز کارتش رو نپرسیدم خاک بر سرم باید یه موقعی زنگ بزنم، که کاترین جون حواسش نباشه.

ماشین پارک کردم و با کترین جون به سمت مرکز خرید رفتیم.  
الان موقعش بود، باید یه جوری کترین رودست به سرش می کردم،  
تا راحت بتونم به ارشان  
زنگ بزنم.

-امم کترین جون فکر کنم گوشیم رو تو ماشین جا گذاشتم شما برید من هم الان میام.  
کترین: ولی...

باشه عزیزم برو ولی زود بیا.

-کترین جون رفت...

و من هم سریع از در خروجی مرکز خرید اومدم بیرون ...

و یه گوشه رو پیدا کردم که تو دید نباشم تا بهتر بتونم با ارشان حرف بزنم  
گوشی خوشگلم رو از تو کیفم در آوردم و شماره ارشان گرفتم:

بوق بوق بوق

ارشان : چیه؟

-این چه طرز جواب دادنه !

واقعا که من و بگو چقدر احساسات به خرج دادم بعد حالا اونوقت اقا ارشان می گه چیه؟!  
کلا فراموش کردم چرا بهش زنگ زدم.

می خواستم قطع کنم ولی وقتی اسمم رو صدا زد کلا پشیمون شدم  
که قطع کنم...

ارشان:ستیا؟

مگه لالی دختر چرا جواب نمی دی؟

-سلام...خوبی؟

ارشان:سلام،مامانم چطوریش شده؟

-نه نه کترین جون خوبه؛ فقط...؟

ارشان:حرف می زنی یا خودم پیام اونجا به حرفت بیارم؟!

-خوب حالا چرا دعوا می کنی...



می خواستم رمز کارت عابر بانک تو بپرسم  
هنوز حرفم قطع نشده بود که ارشان هم چنان دادی زد ، که فکر کنم هر کی تو شرکت  
کنارش بوده بدبخت از ترس لال شده.  
و البته بماند که خودم چقدر ترسیدم ولی خودم رو نباختم...  
ارشان: چیی؟  
کی به تو همچین اجازه ای داده!  
چرا به خودم نگفتی؟  
- خوب... تو که نبودی مجبور شدم خودم برم بردارمش  
حالا هم که چیزی نشده اصلا می خوام نگو؟  
قیافم رو شبیه گربه شرک کردم که دلش به رحم بیاد، البته موفق هم شدم.  
ارشان: دفعه آخرت باشه بدون اجازه من دست به وسایل شخصیم می زنی  
حالا هم نمی خواد قیافه و صدات رو این جور کنی زشته جلو مردم...  
-از این که فهمیده بود من الان در چه حالیم رو خیلی خوب تشخیص داده بود؛ غرق لذت  
شدم...  
ارشان: این هم رمزش... کارت هم مال خودت باشه من دیگه نیازی بهش ندارم هر ماه هم  
خودم به حسابت پول واریز می کنم؛ من باید برم کار دارم فعلا ...  
-وای یکی بیاد من و بگیره  
گفتم الان که باید برم تاریخ روی سنگ قبرم رو بخونم  
اخیش نمردیم و یه بار هم تو عمرم دیدم که ارشان شبیه ادمی زاده...  
یه لبخند پیروز مندانه ایی زدم و به سمت مرکز خرید رفتم تا کاترین جون رو پیدا کنم...  
داشتم با چشم هام دنبال کاترین جون می گشتم که خودش اومد به سمتم اخیش، بالاخره  
پیداش کردم  
کاترین: اومدی عزیزم!  
دیر کردی نگرانت شدم.  
-بخشید یکم کارم طول کشید  
خوب حالا بریم که باید سنگ تموم بزاریم

کاترین: ای شیطون...

-دست کاترین جون رو گرفته بودم مثل یه جوجه اردک دنبال خودم از این مغازه به اون مغازه می کشیدمش طفلی با اون سنش همپای من خل چل شده بود هر چی می دیدم هم برای خودم هم کاترین جون می خریدم، فکر کنم مسئول مرکز خرید باید بیاد ازم یه تشکر بکنه یه نگاه به ساعت گوشیم انداختم که ساعت سه رو نشون می داد مغزم ارور میداد کلا هنگیدم که چهار پنج ساعت خرید می کردیم ایول به انرژی خودم و مادر شوهر گرامیم کلی فسفر سوزوندیم امروز...

-وای که چقدر من گشمنه، بهتره با کاترین جون بریم یه چیزی بخوریم و بد بریم خونه... با کاترین جون رفتیم سمت یه فست فودی و هر دو تامون پیتزا سفارش دادیم. کاترین: خیلی خوش گذشت امروز ممنون دخترم. واقعا خرید کردن با دختر شیطون و پر انرژی مثل تو خسته کننده نیست اصلا گذر زمان از دستم در رفته بود. همیشه خرید کردن با اندیا برام کسل کننده بود و طاقت فرسا... خیلی خوشحالم که قراره عروس من بشی، زن ارشانم بشی، برای دو تاتون ارزوی خوشبختی دارم عروس قشنگم. -نمی دونستم ذوق کنم از این همه تعریف! یا هم ناراحت باشم. طفلی کاترین جون نمی دونست که قراره صوری با پسرش ازدواج کنم ولی خیلی خوشحال بودم که مورد رضایت کاترین جون قرار گرفته بودم -کاترین جون شما بچه دیگه ایی ندارید؟ کاترین: نه متاسفانه من فقط ارشان رو دارم که خیلی برام عزیز. من نمی تونستم بعد از به دنیا اومدن ارشان بچه دار بشم پدرش به خاطر این موضوع طلاقم داد ولی من خودم به تنهایی جوری پسر رو بزرگ کردم که هیچ کمبودی نداشته باشه که قطعاً همین طور هم شد حالا هم افتخار می کنم به همچین پسری که به تنهایی این همه پیشرفت کرد و واسه خودش کسی شده ...

فقط یکمی بد اخلاق و همچنین مغرور!

پدرش در حقش پدری نکرد...

ولی ویژگی هاشدو جا گذاشت واسه پسر م که همیشه از این موضوع رنج می برم، خیلی

سعی کردم غرورش رو کنار بزاره ولی نشد، نتونستم!

الان هم که بیست و شش سالشه و باز همون پسر مغرور و تخس یک دنده که فقط حرف

حرف خودشه!...

-خیلی متاسفم ...

قصد نداشتم ناراحتتون کنم.

کاترین: نه عزیزم اشکال نداره هر چه قدر هم ناراحت باشم ولی با وجود یه همچین فرشته

ایی که روبه روم نشسته امکان نداره به گذشته و روزهای سختی که ارشان رو بزرگ کردم

برگردم....

-خوب کاترین جون بهتره پیتزامون رو بخوریم هوم؟

کاترین: خیلی خوشحال می شم که از این به بعد بهم نگی کاترین جون اگه مامان صدام

کنی بهتره به نظرم؟

-واقعا مونده بودم چی بگم ولی دلم نمی یومد که دلش رو بشکنم واسه همون یه لبخند زدم

خودم رو لوس کردم و گفتم:

چشم مامان جون

کارین: وای عزیزم تو فوق العاده ای حتی مامان جون گفتنت هم شیرینه!

-خودمم ته دلم خوشحال بودم که دلش و شاد کرده بودم اینجوری می تونستم ارشان رو

بهتر اذیت کنم یه لبخند خبیث زدم و پیتزام رو خوردم...

کاترین: بریم؟

-من تا پولش رو حساب می کنم شما برید من هم میام

کاترین: باشه دخترم .

-کاترین جون رفت و من هم سریع پول دو تا پیتزا رو حساب کردم و رفتم بیرون از مغازه

که کاترین جون رو دیدم که منتظرم بود

با یه لبخند، که سی و دو تا دندونام رو به نمایش گذاشته بود رفتم سمتش، با هم هم قدم شدیم و از مرکز خرید زدیم بیرون.

رفتم ماشین جیگرم رو از پارکینگ در آوردم خرید هارو گذاشتیم تو صندوق عقب و دو تامون نشستیم تو ماشین.

پخش رو پلی کردم که صدای علیشمس و دنیا تو ماشین پخش شد.

کاترین جون چون زیادی خسته شده بود واسه همون چشماش رو بست، من هم خیلی ریلکس رانندگی

می کردم؛ بالاخره بعد از کلی ترافیک و معطلی رسیدیم.

یه بوق زدم که عمو رحمان در عمارت رو باز کرد و ماشین رو بردم تو حیاط که با دیدن ماشین ارشان یه سطل اب یخ خالی کردن روم.

نمی دونم چرا ولی می ترسیدم با ارشان روبه رو بشم از این ترس داشتم که به خاطر

برداشتن جگوار جلو همه ضایعم کنه ولی خودم نباختم مثل همیشه!

با پاهای لرزون از ماشین پیاده شدم و در سمت کاترین جون رو اروم باز کردم که یه وقت از خواب نپره،

اروم صداش زدم که اونم سریع متوجه موقعیت شد و اومد پایین از ماشین و رفت داخل

عمارت فکر کنم طفلی هنوز تو خواب بود

رفت که استراحت کنه ولی ای کاش نمی رفت حداقل با وجود کاترین جون می تونستم از خودم دفاع کنم ولی حالا چی...؟

خدایا خودم رو می سپرم به خودت!

ارشان: به به وروجک خانم می بینم که زیادی دل و جرات به خرج می دی نمی ترسی یه

وقت بد برات جبران کنم اون وقته که می فهمی با من در نیفتی هوم؟!

-از این که منو وروجک خطاب می کرد خیلی خوشحال شدم.

منظورش رو کاملا واضح می فهمیدم که جگوار رو می گه! ولی خوب مگه من از سر قبر اندیا خبر داشتم که اون ماشین مال زنشه! والا...

-نمی دونم به چه جراتی ولی دلم نمی خواست کم نیارم پیشش!

-اگه منظورت جگوار که باید بگم چشمم بهش خورد و ازش خوشم اومد!

ارشان: که چشمت بهش خورد ازش خوشت اومد اره؟  
نه مثل این که امروز چشم تو به خیلی چیزا خورده ها حواست هست؟!  
-بازم منظورش رو واضح فهمیدم که کارت عابر بانکش رو می گه ولی به روی خودم نیاوردم  
مثل خودش دستام رو کردم تو جیب شلوارم و بهش نگاه کردم...  
ارشان: دیگه حق نداری به جگوار دست بزنی مطمئناً که مامانم بهت گفته قضیه شو!  
-دیدم این کوتاه بیا نیست باید خودم دست به کار بشم...

-خودم رو لوس کردم و مثل نی نی کوچولو های تخس گفتم:  
ولی ارشان من ازش خوشم اومده دوس دارم مال خودم باشه اصلاً ببینم مگه من زنت  
نیستم؟  
بیچاره ارشان داشت مثل این معلول ذهنی ها داشت به من نگاه می کرد...  
یه لبخند محوی زد که داشتم شاخ در می اوردم، نه بابا ای هم بلده بخنده کی یاد گرفت که  
من خبر ندارم.  
سریع لبخندش رو جمع کرد و به جاش اخم و مهمون صورتش کرد.  
هیی خدا هیچی به ما ندادی به غیر از یه شوهر خل و چل نصیبم کردی...  
ارشان: یه حرف رو چند بار تکرار نمی کنم!  
-یا خدا این که باز هاپو شده، اه.

روشم جواب نداد، مثل این که حالا این همه ماشین داره باید رو همین کلیک کنه. ایشش  
داشت می رفت سمت عمارت که سریع به خودم اومدم و رفتم بازوش رو گرفتم بدبخت فکر  
کنم سگته ناقص زد. همچین که برگشت به جای اون گردن من مشکل پیدا کرد.  
سرم رو کج کردم جلو صورتش و گفتم:

ارشان گلی، ارشی جونم دلت میاد اون عروسک رو ندی به من؟

ارشان: نه می بینم خوب بازی می کنی ها؟

وروجک خانوم پیشرفت کردی نه!؟

-ارشان جونم گناه دالم خواگه ندی باهات قهل می تنم ها...

وای خودمم خندم گرفته بود از لحن حرف زدنم چه برسه ارشان

یه نگاه تاسف بار بهم انداخت و یه لبخند ملیح زد و رفت ولی قبلش گفت:  
ارشان: باشه بابا بردار مال خودت کشتی خودت رو اینقدر کج و کوله کردی؟

-جیغ وای یعنی واقعا مال

خودم شد!

اخ جونم، سریع پریدم روی

گونه هاش یه بوس گذاشتم و شاد سر خوش رفتم داخل عمارت.

ارشان: واقعا، کی می خوای بزرگ بشی؟

-هیچوقت

ارشان: صد البته...

از خوشحالی یه جا بند نبودم داشتم ذوق مرگ می شدم سریع رفتم تو اتاقم و لباسام رو  
مثل وحشی ها از خودم جدا کردم و پرت کردم رو تخت خودمم از خستگی زیاد افتادم رو  
تخت.

چشمام رو گذاشتم رو هم و به خواب عمیق فرو رفتم...

ارشان:

دختره خل و چل پاک هوش و حواسم رو برده من نمی دونم این دختره این همه انرژی رو از  
کجا میاره ای کاش من هم مثل ستیا بودم همیشه بخندم ولی حیف که نمی شد.

خیلی خوشحال بودم که ستیا کنارم و یه جورایی قراره بشه مال من!

ولی نمی دونستم حسم بهش چیه و قراره چی بشه؟

فقط این رو می دونم که اگه نباشه دیونه می شم!

ته دلم راضی بود که جگوار رو داده بودم بهش ولی دلم نمی خواست کسی بدونه چون همه  
خبر داشتن که چقدر روی ماشین حساس بودم ولی دیگه برام مهم نبود.

وای چقدر خسته شدم عمل امروز خیلی سنگین بود انگار کوه کندم!

بهتره یکم استراحت کنم.

بعد از تعویض لباسام با نیم تنه لخت روی تخت دراز کشیدم همین جوری به اتفاقا اخیر که

برام افتاده بود فکر می کردم که دیگه چیزی نفهمیدم و خوابیدم...

–اه، باز که صدای این نی نی کوچولو بلند شد، اخه بچه چقدر جیغ جیغ می کنی بگیر بکپ دیگه...

خفه خون بگیری به حق پنج تن!

با هزار بدبختی شلنگ تخته انداختن دستم رو رسوندم به گوشیم و تماس رو وصل کردم:  
ها چیه؟

روژیا: ها مرض، ها کوفت، هاو...

نشد یه بار مثل ادم جواب بدی

–وای چقدر فک می زنی، ببند اون خندق طلا رو.

رویا: نه مثل این که تو ادم بشو نیستی من هم توقع بیش ندارم!  
–فرشته ها ادم نمی شن.

روژیا: برو بابا دلت خوشه...

تا یک ساعت دیگه حاضر شید میایم دنبالتون همه با هم بریم.  
من برم باید حاضر بشم فعلا.

–باشه...باشه .

خاک بر سرم شد من که هنوز به ارشان نگفتم ای بابا.

مثل این جن زده ها از رو تخت پریدم پایین و با همون وضع و قیافه رفتم تو اتاق ارشان؛  
وای این هم که خوابه...اخه یکی نیست بگه این چه وضع خوابیدن نمی گی قلب من  
ضعیفه...

ارشا...ن پاشو دیگه؟

ارشان جون مادرت پاشو دیرمون شد. اه، چرا یکی من و درک نمی کنه این وسط، دیگه  
گیریم گرفته بود از دست خنگ بازی های خودم.

دیدم بی فایده است صدا زدن من، به خاطر همون رفتم نشستم رو تخت و بازو های عضلانی  
ارشان رو تکون می دادم ولی دریغ از یه تکون کوچولو دیگه مجبور شدم خشن رفتار کنم.  
مثل این دیونه ها ارشان رو تکون می دادم که بالاخره جواب داد و گفت:

ارشان: هان چته بازو هام و کندی، ول کن دختر!

- ارشان، جون هر کی دوست داری پاشو دیرمون شد الان که بچه ها بیان پوست سر من و بکنن

ارشان: کجا دیرمون شد؟

-شهر بازی!

ارشان: چپی شهر بازی؟

شهر بازی چرا اون وقت!

-من به بچه ها قول دادم که امشب بریم شهر بازی

ارشان: تو غلط کردی همچین قولی دادی... برو زنگ بزن کنسلش کن!

-نه! تورو خدا ارشان من دوس دارم برم شهر بازی.

ارشان: تو غلط می کنی بدون اجازه من بری یه همچین جایی!

-خوب پس پاشو حاضر شو با هم بریم دیگه؟

ارشان: دفعه آخرت باشه بدون اجازه من قول می دی به بچه ها؟

-باشه بابا من غلط بکنم دیگه...!

حالا تو پاشو حاضر شو که دیرمون

می شه ها!

ارشان: خوبه حالا نمی خواد مثل بچه های کوچیک ذوق کنی

برو حاضر شو بیا بریم!...

مثل پرنده ای که از قفس رهانش کرده باشن هجوم بردم سمت اتاقم.

در کمد رو باز کردم یه نگاه گذرای انداختم و یه مانتو ابی اسمونی کوتاه با یه شلوار جین

یخی و یه شال سفید حریر برداشتم و نفهمیدم چه جوری تنم کردم کلا...

یه کفش کفی سفید که یه پاپیون نازم روش داشت و پام کردم و کیف و گوشیم رو هم

برداشتم.

مثل جن پریدم تو اتاق ارشان که بیچاره داشت شلوارش رو می کشید بالا تا من رو دید

هول شد و شلوارش رو ول کرد که افتاد!

حالا نمی دونستم بخندم یا خجالت بکشم، خدایی بین دوراهی مونده بودم که ارشان تازه

متوجه موقعیتش شد سریع شلوارش و کشید بالا و گفت:



ارشان: مگه به تو یاد ندادن که در بزنی اصلا بگو ببینم در اتاق رو واسه چی گذاشتن؟  
-حالا از خنده می خواستم زمین رو

گاز بزنم

ولی خودم رو نگه داشتیم که یه وقت نخندم وگرنه مطمئن بودم زنده نمی مونم!  
انگار که فیوزم رو پرونده باشن!

داشتم به ارشان که با اخم بهم نگاه می کرد نگاه می کردم...

انگار که لال شده بودم و نمی تونستم حرف بزنم ارشان چند بار دستش و جلو صورتم تکون داد و تازه فهمیدم که سوتی دادم سریع به حالت اولم برگشتم.  
محو تیپ دختر کش ارشان شدم.

وای الهی خودم فدات بشم چه ناناس شدی پسر عمرا اگه بزارم یه دختر بهت نزدیک بشه.  
همین جوری داشتم قربون صدقش می رفتم که ارشان گفت:  
ارشان:نگا داره؟

-یه لبخند زدم از اتاق اومدم بیرون ولی هنوز نرفته بودم گفتم:  
-نه! دیدن خر صفا داره .

طفلی ارشان که دود از کلش بلند می شد، ولی من با لبخند پیروز مندانه ای به سمت ماشین ارشان رفتم خیلی ریلکس رو صندلی نشسته بودم که دیدم ارشان با قیافه اخمو که با یه کامیون عسل هم نمی شد خوردش اومد سوار ماشین شد و حتی یه نگاه هم بهم نکرد.  
اه , گندت بزنی پسر اچه این چه اخلاقی که تو داری نمی شه دو کلام باهش حرف زد.  
پخش رو پلی کردم که صدای ساسی و سحر اهنگ یکم یکم , کل فضای ماشین رو پر کرد  
عاشق این اهنگش بودم ها عجب شانسی دارم من باز ...

-همین جوری داشتم مثل خل و چلا این ور و اون ور خیابون هارو نگاه  
می کردم که تازه یادم اومد...بچه ها قرار بود بیان دنبالمون وای خاک بر سرم الان که صد تا  
فوش قشنگ بارم کنن.

سریع گوشیم رو در اوردم یه اس به روژیا دادم که خودمون میایم شهربازی نمی خواد اونا  
بیان دنبالمون...

بعد از پنج مین روژیا اس داد گفت باشه و ادرس شهربازی رو هم داد.

گوشیم رو خاموش کردم که مزاحمی نداشته باشم یه امشب رو ادرس شهر بازی رو هم به ارشان دادم که اون هم بدون هیچ حرفی فقط رانندگی می کرد. دیگه داشتم دیونه می شدم تو ماشین این ارشان هم انگار لال شده -کی می رسیم؟ حوصلم سر رفته.

ارشان: نزدیکیم.

-فقط همین!

انگار دهنش رو قفل زدن که نمی تونه حرف بزنه پسره عنوق. -ارشان؟

ارشان: هووم؟

-می گم چرا نمی خوای با اندیا ازدواج کنی؟ برام سواله؟! هم پول داره هم خوشگله هم دختر خالته هم...

ارشان: بسه دیگه!

نمی خوای که تا فردا از اندیا تعریف کنی؟

همه چیز خوشگلی و پول نیست!

-باشه اصلا من دیگه حرف نمی زنم , اه.

ارشان: کار خوبی می کنی البته اگه بتونی حرف بزنی!

اینقدر حرف زدی که نفهمیدم

کی رسیدیم !

-حالا خوبه من یه کلمه گفتم خودش ده کلمه بعد اومده به من می گه زیاد حرف می زنی.

ولی بازم برام سوال شد که منظورش از همه چیز پول و خوشگلی نیست

چی بود!

پسره بی شخصیت.

از ماشین پریدم پایین و دیدم ارشان با یه تیپ دخترکش منتظر منه..

اوف , چه حالی بکنم من امشب با یه همچین دوست پسری , با هم , هم قدم شدیم و به سمت

جایی که بچه ها منتظرمون بودن رفتیم...

از دور بچه ها رو دیدم.

او مای گاد، عجب دافایی اینا از من و ارشان بدتر تیپ زدن ها، خدایی خیلی ناناس شده بودن.

پسرا تیپ اسپرت شیک زده بودن ...

دخترا هم با لباسای شیک که خیلی خواستنی شده بودن.

حالا من با نیش باز ولی ارشان با اخم نزدیکشون شدیم.

و بعد از کلی تف مالی کردن، پسرا رفتن تا بلیت بگیرن...

روژیا: وای دختر چقدر جیگر شدی تو امشب!...

-کم تعارف تیکه پاره کنید حالا نه که خودتون با لباسای ننه مش رحیم اومدید واسه همونه.

پارمیس: نه عزیزم ما هر چی هم بیوشیم بازم به تو نمی رسیم

تاشا: وای بچه ها اینارو ولش کنید

من و بچسبیدو که از الان روبه موتم.

-اون وقت چرا ترس؟

تاشا: از این بازی های مسخره!

اصلا می شه من نیام؟

پارمیس: تو غلط کردی!

رهان چی کاره پس این وسط اگه دیدی اوضاع افتضاح بپر تو بغل رهان

-همین که حرف پارمیس تموم شد تاشا یه نیشگون ازش گرفت که جیغش در اومد

روژیا: بس کنید دیگه زشته!

-با صدای پر تحکم روژیا همه خفه خون گرفتن.

پسرا بلیت به دست اومدن سمتون.

رهان: خوب باید همین اول کاری بگم خانوم های ترسو لطفا همین جا بشینن

-با این حرفش همه پسرا زدن زیر خنده مخصوصا ارشان.

ولی دخترا با چشم غره ایی که رفتن پسرا حساب کار دستشون اومد

-بهتره به فکر خودتون باشید!

پارمیس: بلیت چه بازی هایی رو گرفتید؟

ارمیا: هر بازی که تو بخوای عشقم

پارمیس: وای اخ جون بازم مثل همیشه سُر سُرِه، چرخ و فلک، تونل وحشت. مرسی عشقم  
-ارمیا رفت سمت پارمیس که از ذوق روی پای خودش بند نبود.

دستش رو پشت کمرش گذاشت و یه بوسه به سرش زد و از ما جدا شدن و با هم رفتن به  
سمت بازی ها.

روژیا: سپنتا بریم؟

سپنتا: اره عزیزم، فعلا...

-تاشا و رهان هم رفتن ولی من هنوز مات بلیت، بازی هایی که گرفته بودن بودم، مطمئن  
بودم اگه همه این بازی هارو برم زنده نمی مونم  
خدایا خودم رو می سپرم به خودت.

ارشان داشت شیطون نگاهم می کرد

من هم واسه این که لج شو در بیارم یه لبخند زدم که فکر کنم دهنم تا آخرین حد باز شده  
بود!

ارشان: خوب می بینم که وروجک خانوم نمی ترسه؟!

حالا مثل چی داشتتم از ترس سکتته می کردم ها ولی خودم رو نباختم...

-نه چرا باید بترسم من که بچه نیستم!

ارشان: اووو، پس خانوم مادمازل خیلی بزرگ شدن و من خبر ندارم!

-بله، مگه من مثل دوست دخترای رنگارنگ تویم که از ترس پیرم تو بغلت!

ارشان: در هر صورت گفتم که نیای تو بغل من و اشک تمساح بریزی!

-بوزینه هم جا داره جفت پا برم تو صورتش، من و مسخره میکنه اه

عجب غلطی کردم حالا، منی که مثل سگ

می ترسیدم حالا باید پیش این بوزینه جوری رفتار کنم که خیلی شجاعم!

اخه این هم حرف بود من زدم...

ای لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود.

حالا چه حس ضرب المثل گفتنم گل کرده...

ارشان: بریم؟

-اره... فقط؟ الان قراره چی رو سوار بشیم؟!

ارشان: چرخ و فلک

-چی!

ارشان: چته چرا داد می زنی؟

اگه می ترسی خوب نیا!

-نه...نه...فقط می خواستم بدونم!

ارشان: اهان.

-اره ارواح عمه نداشته ارشان.

ارشان داشت بدون من می رفت سمت چرخ و فلک که سریع به خودم اومدم و رفتم بازو

های عضلانی شو سفت چسبیدم که یه وقت تنها نمونم این وسط , خخ.

ارشان: دارم می بینم که وروجک خانوم اصلا نمی ترسه؟

-بد از گفتن حرفش زد زیر خنده , ای که ایشالا رو اب بخندی پسره بوزینه فقط یاد داره

حرص من رو در بیاره...

-نه, من هم می بینم شناگر خوبی هستی فقط حیف که اب نداریم!

ارشان: از رو نری یه وقت ها؟

-مثل دختر بچه های تخس سرم رو به معنی نه تکون دادم , که ارشان خندش گرفت...

هر چی به چرخ و فلک بیشتر نزدیک می شدیم استرسم بیشتر می شد و بازوی ارشان رو

بیشتر فشار می دادم...

با ارشان سوار چرخ و فلک شدیم. داشتم سکتته می کردم وقتی به بزرگی چرخ و فلک فکر

می کردم ولی همین که ارشان کنارم بود برام کافی بود .

ارشان هم خیلی ریلکس نشسته بود سر جاش ولی من مثل منگلاهی پاهام رو به زمین می

کوبیدم .

ارشان که متوجه استرس و ترس من شده بود

هی یه نگاه تاسف امیز بهم می کرد و باز سرش می چرخوند اون طرف.

ارشان: وقتی می ترسی مجبوری بیای شهر بازی!

-دوس دارم خو .

در ضمن من نمی ترسم فقط یکم هیجان زده شدم .

نه که دفعه اول با دوست پسر مایام بیرون واسه همونه!  
عجب چیزی گفتم ها...

ارشان: باور کنم که دفعه اولته , که با دوست پسرت میای بیرون؟  
-هر جور مایلی می خوام باور کن  
می خوام باور نکن!

در هر صورت من حقیقت رو گفتم حالا می خوام پای ترس بزاری یا همین که گفتم!  
ارشان: برای دختری مثل تو چیز عجیبه!  
-کجاش عجیبه؟

ارشان: این که تا حالا دوست پسر نداشتی؟  
-من اینقدر درگیر زندگی خودم بودم که اصلا وقت نمی کردم برم اویزون یه پسر بشم.  
ارشان: خوبه!

پس یعنی الان اویزون منی؟

-نه ولی شاید تو اویزون من باشی.

ارشان: خیلی رو داری ها مواظب باش این زبونت کار دستت نده وروجک.  
-تو نگران زبون من نباش دارم سعی می کنم که کار دستت ندم...

با حرکت کردن چرخ و فلک دیگه خفه خون گرفتم و چشمام رو بستم که متوجه ارتفاع و  
سرعت نشم ولی همین که سرعتش بیشتر شد بازو های ارشان رو چسبیدم و سرم رو سینه  
ستبرش گذاشتم , مطمئن بودم الان ارشان از تعجب چشم هاش مثل دیس برنج شده ولی  
برام مهم نبود مهم این بود که اینطوری ترسم کمتر می شه همین جوری داشتم با خودم  
حرف می زدم که ...

دستای ارشان دورم حلقه شد و نفسم بند اومد! ای خدا این چه حسی که من دارم باز .  
یه حس خوبی اومد سراغم و باعث شد دیگه نترسم و با خیال راحت تو بغلش جا خوش کنم.  
از این که دخترا دیگه داشتن جیغ

می کشیدن خیلی اعصابم خورد شده بود اخیه اینم جیغ کشیدن داره , اه متنفرم از یه  
همچین دخترای لوس و بی خاصیت که فقط یاد دارن به اون قیافه نکرشون برسند...  
ارشان: تموم شد.

نمی خوای از بغل من بیای بیرون خانم شجاع!

- شجاع عمته

ارشان: شنیدم ها

- من هم گفتم که بشنوی

بیخیال ارشان شدم انگار نه انگار که تو بغلش بودم.

از چرخ و فلک دور شدم یه نفس عمیق کشیدم...

همین که یه نفس راحت کشیدم یه پسره که هیچ شباهتی به پسر نداشت از کنارم رد شد و گفت:

شماره بدم خوشگله؟

- نه بزار تو جیبت لازمت می شه ... اخی قیافش دیدنی بود.

پسره: ای جونم ، چه زبونی داری.

خانوم خوشگله بیا شماره من و بگیر یه وقت دیدی لازمت شد؟

ارشان : فکر کنم به من بیشتر لازم بشه هوم؟

- وای نه همین رو کم داشتیم حالا یکی می خواد باز جواب این و بده .

می خواستم ببینم پسره کجاست که دیدم بعله جناب فوکول خان در رفت ...اخه ترسو تو

که از یه پسر می ترسی پس غلط می کنی نزدیک من می شی.

فقط اومد اعصاب من و خورد کرد و رفت.

ارشان با قیافه به خون نشسته اومد طرفم و میچ دستم رو محکم گرفت و دنبالش خودش

کشوند جرات نکردم چیزی بگم ، چون قیافه اش دیدنی بود.

رسیدیم به ماشین در و باز کرد من و پرت کرد تو ماشین در محکم بست

خودشم اومد سوار شد چندتا نفس عمیق کشید خیلی عصبی بود من که کاری نکردم این

چرا اینقدر خشمگین شده والا...

خدایا خودم به تو می سپرم ماشین روشن کرد با سرعت بالا حرکت کرد

اونقدر محکم فرمون ماشین گرفته بود که

رگ دستاش مشخص می شد.

عجبا خودرگیری داره این بشر.

منم مظلوم نشستم ببینم کجا

می خواد بره ؟

عه راستی به بچه ها خبر ندادیم!

که دیدم گوشی ارشان زنگ خورد برداشت نمی دونم کی بود چی گفت فقط فهمیدم ارشان در جواب گفت... نه ستیا حالش خوب نبود داریم بر میگردیم ... عه , من که حالم خوبه ها...

رسیدم به خونه گفت زود پیاده شو منم زود پریدم پایین در ماشینم محکم بستم

که صدایش در اومد گفت چه خبرته دختر سر آوردی مگه.

منم بدون جواب سریع رفتم بالا لباسام عوض کردم که بخوابم, اعصابم خورد بود از دست

ارشان که شهربازی و کوفتم کرد . اه اه , رو تخت دراز کشیدم...

ای وای من! ای بگم اندیا چکار بشی که مجبورم برم پیش آقای برج زهر مار بخوابم پاشدم

لباسم عوض کردم یه نیم آستین حلقه ای با شلوارکش پوشیدم.

پیش به سوی آقای عصبی.

بدون در زدن رفتم تو دیدم دراز کشیده منم رفتم رو تخت دورترین جا دراز کشیدم

که بخوابم.

ازش ناراحت بودم بخاطر امشب

ولی یه حسی بهم می گفت لابد برایش مهمم که اینجوری قاطی کرد.

خودم و زدم به خواب و نفس های منظم کشیدم که یه وقت شک نکنه.

ارشان که فکر می کرد من خوابم...

از پشت بغلم کردم من و تقریبا چسبوند به خودش و سرش برد لای موهام و نفس های نا

منظم می کشید.

وقتی نفس های داغش به گردنم می خورد حالم و دگرگون می کرد.

نمی دونستم اسم این حس رو چی بزارم عشق یا دوست داشتن!

می خواستم جدی جدی بخوابم که صدای اروم و مهربون ارشان که کنار گوشم می گفت:

نمی خواستم شب تو خراب کنم...

نمی دونم چرا ولی روت حساسم نمی خواهم حتی یک نفر به جز خودم بهت نگاه کنه تو

فقط مال منی و خواهی بود.



چه بخوای نخوای یار منی! ...

با حرفایی که ارشان می زد داشتم

دیونه می شدم ...

حالا از ذوق خواب از سرم پرید ولی مجبور بودم بخوابم چون ارشان می فهمید!

با افتادن نور تو صورتم می خواستم صورتم رو بچرخونم اون طرف که راحت بخوابم ولی هر

کاری کردم نتونستم تکون بخورم.

ای بابا چرا این جوری شد مگه من کجام؟

چشم هام رو باز کردم که دیدم بله!

اقا ارشان من و با بالشتشون اشتباه گرفتن...

ولی عجب بوی ادکلونش خوبه ها!

بزور خودم رو از بین حصار دستاش در اوردم.

عجب خواب سنگینی داره این باز خوبه باز نفهمید وگرنه الان باید ابروم رو از کف زمین

جمع می کردم.

رفتم دستشویی کارهای لازم رو انجام دادم و اومدم بیرون.

با همون سر و وضع بهم ریخته موهای پریشون رفتم پایین که ,کاترین جون رو دیدم سر

میز صبحونه داشت با اندیا حرف می زد.

چه این اندیا خانم باز سر خیز شد!

نشد یه بار من پیام این عملی نباشه.

- صبح بخیر مامان جون ,عجب چیزی گفتم ها.

اخ که چه حال می ده حرص این دختره عملی رو در بیارم.

لقمه پرید تو گلوش و کاترین جون یه لیوان اب پرتغال داد بهش تا حالش جا اومد.

ای که ایشالا خفه بشی.

اندیا: مامان جون!

بازی جدیدته اره!؟

کاترین : عه خاله جون چه طرز حرف زدنه اخه، من ازش خواستم بهم بگه مامان.

اندیا: اخه خاله این چه کاری شما می کنید , اه!

- با قیافه وا رفته میز رو ترک کرد و رفت تو اتاقش.  
ایبیش به جهنم دختره عملی.

سر میز نشستم و شروع کردم به لقمه گرفتن برای خودم.  
کاترین: ناراحت نشو عزیزم چیزی تو دلش نیست از بچگی به همه چیز حسادت می کرد.  
من می رم تو اتاقم عزیزم.  
تو بشین صبحونه تو بخور جون بگیری دخترم.  
- بله چشم مامان جون.

یه لبخندم چاشنیش کردم و که کاترین جون هم با لبخند جوابم رو داد و رفت...  
-هوف همچین می گن هیچی تو دلش نیست من موندم اگه چیزی تو دلش باشه چی می شه  
فکر کنم برای اولین بار اسمون به زمین میاد!...  
دیدم دیگه جا ندارم که بخورم. خواستم برم تو اتاقم، به سوگل هم گفتم میز و جمع کنه که  
دیدم ارشان با یه تیپ دخترکش اومد سر میز نشست.  
ارشان: سلام بهت یاد ندادن؟

-به خاطر دیشب از دستش ناراحت بودم یه جورایی قهر به حساب می اومدا بی اعتنا بهش  
میز و دور زدم و خواستم از کنارش رد شم برم تو اتاقم که مچ دستم رو گرفت و غافل گیرم  
کرد!...

ارشان: کجا؟

-دستم و ول کن، می خوام برم تو اتاقم

ارشان: من اجازه دادم که بری؟!

-چی یعنی من به خاطر رفتن تو اتاقم هم باید از تو اجازه بگیرم؟  
وای خدا این بشر چقدر پرویه.

ارشان: دقیقا!

بشین سر جات تا صبحونه من تموم نشده حق نداری جایی بری!

- دوس ندارم مگه زوره؟

ارشان: این و دیگه من مشخص می کنم نه تو حالا هم بشین سر جات!

-اگه خیلی دوس داری کسی همراهیت کنه من اصلا حوصله تو ندارم ولی اندیا خیلی خوشحال می شه با این پیشنهادات؟!...  
ارشان:دوس دارم زنم همراهیم کنه و کنارم باشه!...  
تا وقتی تو هستی نیازی به اندیا ندارم  
-هه به همین خیال باش که من زن تو بشم.  
اگه به واقعیت تبدیل می شد که اسمش رویا نبود.  
ارشان: ولی من به واقعیت تبدیلمش می کنم!  
- اعتماد به نفس که نیست؟  
به سقف!...

من اگه این اعتماد به نفس تو رو داشتم با چنگال می رفتم جنگ داعش!...  
می خواستم دستم رو از تو دستش بکشم بیرون ولی زورش از من بیشتر بود تلاش من بیهوده بود.

ارشان: تلاش الکی نکن وروجک تا من نخوام نمی تونی بری.  
-ولم کن دیگه اه , این همه دختر دور و برت هست!  
برو با اونا ازدواج کن؟!...

اصلا حوصله تو ندارم می خوام برم تو حیاط هوا بخورم اصلا!  
اینم باید از تو اجازه بگیرم؟؟?  
ارشان: برو....

-پسره خل مغز فقط رو اعصاب!  
کار دیگه ایی نداره انگار.

بیخیال اتاقم شدم و رفتم تو حیاط....

به به چه هوایی اخیش بالاخره از دست این خانواده رادمنش خلاص شدم اه همه شون رو مخ ادم پیاده راه میرن.

بهتر از این هوا و حیاط به این قشنگی استفاده کنم.

رفتم نشستم رو تاب داخل حیاط که روبه روی در عمارت بود.

دیدم ارشان سوار ماشینش شد و رفت.

بری که برنگردی ایشالا.....

-اه حوصلم سر رفت، چرا تو خونه به این بزرگی یه سرگرمی نیست.

ای مرده شور تو و ببرن ارشان که من و بدبخت کردی الهی بری زیر تریلی هیجده چرخ و

تیکه تیکه بشی...

بیخیال حیاط شدم...

اصلا به گروه خونی من نمی خوره هوای ازاد والا.

برم تو اتاقم، حداقل یه چند ساعتی که می خوابم...

داخل عمارت شدم دیدم این دختره عملی رو کاناپه لم داده و فیلم ترسناک نگاه می کنه.

عه نه بابا اینم یاد داره فیلم ترسناک نگاه کنه.

نه خوشم اومد ها یکم امیدوار شدم به عقل ناقصش.

اووف که چقدر من عاشق فیلم ترسناکم حالا باید برم کنار این دختر نکبت بشینم ایش...

-سلام

اندیا: فرضا که سلام!

-ای خدا حالا من میام خوبی کنم و این و قاطی ادما حساب کنم خودش نمی خواد به جهنم.

اندیا: یادم نمیاد برات کارت دعوت فرستاده باشم!

-دختره بیشعور به من پوزخند می زنی حالا نشونت می دم صبر کن...

-اره مگه یادت نمیاد صبح اومدی در اتاقم!

اندیا: چرت و پرت نگو! پاشو گمشو برو نمی خوام ببینمت.

-خونه شوهرمه دوس دارم هر جا که بخوام بشینم تو مشکلی داری؟!!

اندیا: عه نه بابا از کی شوهرت شد!

-اونش دیگه به تو ربط نداره.

اندیا: ربط شو من الان نشونت میدم.

-ویندوزت پریده ها!

بیچاره داشت از کلش دود بلند

می شد حقشه دختره روانی، مثل اسب ابی خیز برداشت سمتم ...

جیغ! ولکن موهامو دختره وحشی هوی مگه با تو نیستم؟

اییی کنديشون...

انديا: يا خودت مثل ادم قيد ارشان رو مي زني مي ري از اين خونه ديگه هم پيدات نشه يا خودم برات اين كار و مي كنم فهميدي؟

-نه من مي گم اگه وقت كردي يه بار تو ايينه خودت رو بغل كن .  
بين دختر عملي بهتره تو اون گوشاي سوراخ سوراخت فرو كني.  
من ارشان و دوس دارم، به هيچ وجه هم نمي خوام تركش كنم.  
بهرتر تو از اين خونه بري!

چون ارشان هيچ علاقه ابي به تو

نداره كه خودت رو داري واسش پرپرمي كني...

انديا: داري من و از خونه پسر خالم بيرون مي كني اره؟

-نه دارم از خونه شوهرم بيرون

مي كنم.

انديا: ان قدر شوهرم شوهرم نكن

تو با ارشان هيچ رابطه ابي نداري...

من و خر فرض نكن!

-خر كه هستي فرض كردن نمي خواد در ضمن زندگي خصوصي من به تو هيچ ربطی نداره  
موهام و ولكن كنديشون رواني؟

دختر وحشي موهاي نازنينم و رو نگاه چي كار كرد. الهی خودم دونه دونه موها تو بكنم  
اتيش بزنىم...

-دختره عملي، مثل جن مي مونه نفهميدم كي رفت تو اتاقش.

چه بهتر، حالا من هم با خيال راحت فيلم ترسناكم رو نگاه مي كنم...

جيغ! اين چرا خون مي خوره؟

يك دفعه به خودم اومدم و يكي زدم تو كلم و گفتم:

اخه رواني فيلم ترسناكه، ميخواي لاو بتركونن برات .

اين هم شد فيلم، كه اين دختر ناقص و عقل نگاه مي كنه الان، من شب چه جوري بخوابم

اخه، اه گندتت بزنى انديا با اين فيلماي مزخرفت

تی وی رو خاموش کردم و پریدم تو اشپزخونه.

سلام سوگل جونم, خوبی چه خبر چیکارا می کنی؟

سوگل: چه خبرته دختر؟ یه نفس بگیر.

-سوگل؟

سوگل: جانم

-من گشمنه

سوگل: خوب برو بقیه رو صدا کن تا من هم میز و می چینم

-ارشان گور به گور شده که تو بیمارستان نهار می خوره .

کاترین جون هم که با دوستاش بیرونه

فقط این دختره عملی می مونه, که من اصلا خوشم نمیاد با این سر یه میز باشم...

بیخیال سوگلی, کسی نیست, من تنهام میز و بچین خودم از خجالتت در میام .

سوگل: از دست تو!

به به چه کردی سوگلی جونم,

به جای این که , تو خونه این پسره عنق , غذا درست کنی خو برو یه رستوران بزن حداقل

قیافه نحس این پسر خاله و دختر خاله رو نمی بینی والا...

یعنی من عاشق قیمم چه ناهاری بخورم من باز!

مرسی سوگلی جونم, دیگه جا ندارم. دستت طلا. همین میز رو هم جمع کن...

رفتم گونه هاش و یه بوس تپل کردم و رفتم بیرون از اشپزخونه.

گوشیم و برداشتم و شماره پارمیس رو گرفتم.

پارمیس: جانم؟

-او, فکر کنم من با ارمیا اشتباه گرفتی عزیزم

پارمیس: ببند بابا حالا خواستم ابراز احساسات کنم, ولی تو لیاقت نداری...

-خوب حالا نمی خواد فلسفه ببافی برا من.

کجایی؟

پارمیس: تو کوچه دارم با بقال سر کوچمون لاو می ترکونم!

-افرین کار خوبی می کنی.

پارنيس: خيلى بيشعورى ,مى دونستى ؟

-اره عزيزم حالا حرص نخور زيادى.

پارميس: خوب ,من كه مى دونم كارم داشتى . وگرنه تو, الكى نيمىاي به من زنگ بزنى

-هيچى ديدم حوصلم سر رفته گفتم با اون دوتا خل و چل پاشيد بيايد اينجا؟

پارميس: باشه ببينم چى مى شه...

-فعلا...

سوگل: ستيا جان؟

-جونم سوگلى.

سوگل: دوستاتون اومدن .

-عه چه زود ,باشه تو برو من لباس عوض كنم ميام .

سوگل: باشه...

-سوگل رفت و منم تاپ شلوار كم رو با يه تونيك و شلوار اسلش عوض كردم و موهاى لختم

رو روى شونه هام ول كردم و رفتم پايين...

يه سلام بلند بالا دادم به

روژيا و پارميس و تاشا كه بدبخت ها ,سنگ كپ كردن .

روژيا: بميرى دختر كه يه بار نشد تو عمرت مثل ادم رفتار كنى.

-عزيزم فرشته ها كه نمى تونن مثل ادم رفتار كنن .

همين كه تو ادمى برا هفت نسلمون بسه.

روژيا: ستيا

-جونم

روژيا: برو بمير خوب!

-باشه چشم حتما فقط منتظر نظر تو

بودم ...

تاشا: خوبى ستى جونم

-ستى و مرض!

پارنيس: اه بس كنيد ديگه بيا بشين سرم و بردى

-ایش بد اخلاق

روژیا: حوصلم پوکید بابا من می گم

بریم بیرون؟

-نه!

روژیا: وا چته؟

-ارشان نمی داره من برم بیرون.

روژیا: ارشان که از این اخلاقا نداشت؟

تاشا: دوست دخترش صبح تا شب بیرون بودن. بعد حالا تورو نمی داره!

-نمیدونم...به هر حال من نمی تونم بیرون بیام یه کاری بکنید تو خونه حوصلم سر نره

پارمیس: من یه نظر دارم بگم؟

-چی؟

پارمیس: فیلم ببینیم!

-وای نه من امروز فیلم ترسناک دیدم هنوز که هنوز فکر می.کنم یه ادم خواز تو این خونه وجود داره.

روژیا: وای اخ جونم من عاشق فیلم ترسناکم.

تاشا: بزار من برم فیلم رو انتخاب کنم

روژیا: باشه

-ای خدا از دست شماها اصلا من

غلط کردم,خوبه!

روژیا: یه چیزی از اون اونور تر شاید.

-بی شخصیت

روژیا: خواهش می کنم,دست پرورده خودتم.

- برو بابا بحث با تو بی فایده...

تاشا: اهان پیداش کردم

-چی...هست حالا؟

تاشا: ارواح...



-ها؟

روژیا: زهر مار شنواییم و از دست دادم دختره روانی

-اگه من این و ببینم که شب خوابم نمی بره .

روژیا: فدا سرم.

-پس من چشمم رو می بندم!

پارمیس: تو غلط کردی.

تاشا اومد مچ دستم رو گرفت و برد بین خودش و روژیا رو کاناپه حالا راه فراری هم نداشتم

که بخوام از دست این ارازل در برم...

# پارت ??

وای ننه من غلط کردم, بچگی کردم, شکر خوردم, اصلا هر چی که تو بگی فقط من و از

دست این عجوبه ها خلاص کن...

هر پنج دقیقه بالشت فرو می کردم تو صورتم و جیغ می کشیدم.

اصلا چیزی از فیلم نفهمیدم فقط این و می دونم که شب خوابم نمی بره...

روژیا: وای چقدر حال داد خیلی هیجان داشت

تاشا: اره

پارمیس: خاک برسرتون کنن انقدر محو فیلم بودید نفهمیدیم کی شب شده حالا بیاید بریم

شام بخوریم من گشتمه

-الهی بمیرید, الهی خودم سنگ قبرتون رو با گلاب بشورم الهی ناکام از این دنیا برید.

من دارم از ترس سخته می کنم بعد شماها می گید بریم شام بخوریم

الهی کوفت بخورید.

روژیا: پاشو برین دیگه, داری زیادی هذیون می گی.

- سوگل میز و بچین.

روژیا: افرین دخترم خخ

-خفه بابا...

تی وی رو خاموش کردم و همه

رفتیم سر میز نشستیم و سوگل غذا

رو کشید...

بعد خوردن شام که الهی تو گلوшон گیر کنه  
رفتم رو کاناپه ولو شدم و بچه ها اومدن نشستن.

پارمیس: راستی ارشان کجاست؟

-سر قبرش! به من چه.

تاشا: با بچه ها رفتن دربند

پارمیس: ارمیا بهت گفت؟

تاشا: اوهوم.

روژیا: سپنتا که چیزی به من نگفت!

تاشا: لابد دوست نداشته

روژیا: شاید...

پارمیس: ستیا نمی خواد بگی چه جوری با ارشان ما، آشنا شدی؟

-برو بابا، من حوصله فک زدن رو ندارم

پارنیس: عه، بگو دیگه خیلی کنجکاو شدم؟

-اوف باشه.

-الان یک ساعته که بچه ها رفتن.

بس که براشون فک زدم، بیچاره ها خسته شدن و رفتن.

این ارشان گور به گور شده هم انگار تصمیم نداره بیاد خونه.

بدرک اصلا نیادا! چه بهتر از رو کاناپه پاشدم و رفتم تو اتاق ارشان لباسام رو با یه تاپ

شلوارک خرسی صورتی عوض کردم و ولو شدم رو تخت...

اه، حالا خودش نیست بوی تلخ ادکلنش نمی ذاره اروم کپه مرگم رو بزارم، چشمام رو بستم

که بخوابم ولی

هی فکر می رفت سمت فیلم جنی که امشب نگاه کردم... حتی جرات نمی کردم برگردم

پشت سرم رو نگاه کنم.

از ترس، زیر پتو قایم شده بودم.

حتی نفس هم نمی کشیدم...

در اتاق خیلی اروم باز شد.

یه لحظه فکر کردم ارواحی، چیزیه!

ولی یکم به مغز فندوقیم فشار اوردم از بوی ادکلنش حدس زدم که ارشان...

لباسای بیرونش رو در آورد و

با نیم تنه لخت اومد رو تخت پشت به من خوابید.

ای بترکی پسر، حالا یه امشب که من می ترسم تو باید پشت به من

بخوابی اخه...

انقدر که زیر پتو خودم رو قایم کرده بودم که هر لحظه ممکن بود خفه بشم.

دیگه طاقت نیاوردم و پتو رو انداختم پایین پام.

یه چند تا نفس عمیق کشیدم،

که ارشان برگشت سمتم با چشم های سوالی نگام کرد.

-چیه؟ خو گرمه دیگه.

ارشان: مگه مجبوری تا خرخره بکشی رو سرت اون پتو رو؟

-نه ولی... اصلا ولش کن.

ارشان: ولی چی؟

-هیچی... شب بخیر

ارشان: شب بخیر...

هر کار کردم خوابم نبرد

هی قیافه این اجنه ها می اومد تو ذهنم، ای خدا پس کی این سهمیه شانس من و می دی!

دلم می خواست حداقل ارشان بغلم می کرد ولی حیف که نمی شد...

بالاخره تصمیم گرفتم و صداش زدم.

ارشان؟

ارشان: هوم

-خوابیدی؟

ارشان: نه هنوز

چیزی شده؟

-نه...فقط...

فیلم ترسناک نگاه کردم، هر کار می کنم خوابم نمی بره.

یهو ارشان زد زیر خنده و گفت

ارشان: اهان، یعنی الان می خوای بگی که وروجک من ترسیده؟

-از این که گفت وروجک من،

می خواستم بال در بیارم.

ته دلم قنچ رفت واسه وروجک گفتنش، شاید تنها از زبون ارشان برام شیرین بود این کلمه!

-اوهوم .

ارشان: خوب از من چی می خوای؟

گفتن جمله بعدی برام سخت بود...

-سرم رو تا آخرین حد ممکن انداختم پایین و گفتم:

می شه...بغلم کنی!

ارشان: سرت و بالا کن؟

به حرفش گوش کردم سرم رو اوردم بالا که با هم چشم تو چشم شدیم...

چشم هاش آرامش خاصی داشت!

حداقل چشم های طوفانی من و اروم می کرد...

ارشان: ولی من نمی خوام بغلت کنم!

-من می گم این بشر کرم داره ها شما می گید نه بیا این هم یک نمونش فقط خواست من

بیچاره رو ضایع

کنه. پسره بیشور...

همین جوری داشتم مورد عنایت قرار می دادمش که دستاش و دور کمرم حلقه کرد و من و

کشید سمت خودش و سرم رو گذاشتم روی سینهش و با تمام وجودم عطرش و وارد

ریه هام کردم نمی دونم چرا وقتی که تو بغلشم، از همه دنیا دور می شم.

نمی خوام این آرامش رو از دست بدم.

دیگه با خیال راحت که توی بغل ارشانم چشمام رو بستم به خوابی شیرین فرو رفتم...

ارشان:

یه لبخند دلگرمی زدم روی موهای نرم خوش حالتش رو بوسیدم و گفتم:

وروجک کوچولوی خودمی دیگه...

عاشق این خل بازیات شدم من!

ارشان: ستیا؟ هی! ستیا

-هوم؟

ارشان: پات و بردار شکمم رو له کردی.

-وا مگه من کجام؟

چشم هام رو باز کردم که دیدم بله!

یه پامو گذاشتم رو شکم این بیچاره،

بازم دخترای قدیم یه حیایی چیزی داشتن والا... نه که مثل من!

خودم رو زدم به کوچه علی چپ و پام رو برداشتم از رو شکمش و مثل جن از اتاق خارج

شدم.

اخیش، مردم از خجالت .

حالا من از این به بعد چه جوری تو چشمای این، نگاه کنم دیگه خدا

می دونه.

طبق معمول کارهای هر روزم رو انجام دادم و رفتم پایین که ارشان و اندیا و کاترین جون رو

دیدم داشتن راجب یه موضوعی بحث می کردن و

ارشان یه اخم وحشتناکی کرده بود که اگه به من بود از همون جا برمی گشتم.

کاترین: صبح بخیر عروس گلم

یه لبخند پت و پهن زدم و گفتم:

-صبح شما هم بخیر مامان جون.

اوف، اصلا من حال می کنم می گم مامان جون، اندیا که با گفتن این کلمه از زبون من تا نا

کجا اباد می سوزه،

ولی ارشان مثل ویندوز بالا نیومده ها نگاهم می کرد اخی طفلی فیوزش پرید...

صندلی کنار ارشان رو کشیدم عقب و نشستم و شروع کردم برای خودم لقمه گرفتن هنوز خوب لقمه رو نذاشته بودم تو دهنم که با حرفی که، اندیا زد لقمه پرید تو گلوم...  
اندیا: ارشان نمی خوای تاریخ عقد و عروسیت رو بهمون بگی؟  
-انقدر سرفه کردم، که لقمه خود به خود نا پدید شد و یه نفس راحت کشیدم و گفتم:  
چی؟

عروسی؟ چرا!

اندیا: نمی خوای که تا آخر عمرت، همین جوری باشی؟  
-من که می دونم همش زیر سر تو دختر عملی...  
حالا من عروسی رو کجای دلم بزارم  
ای خدا.

کاترین: ارشان نمی خوای تاریخش رو مشخص کنی!  
من یک ماه دیگه قراره برگردم!

ارشان: من نظری ندارم هر چی شما بگید...  
کاترین: آخر همین هفته خوبه؟

ارشان: ستیا نمی خوای چیزی بگی؟  
اندیا: چه حرفی؟ اون که از خدشه.

خاله جون همون آخر هفته خوبه دیگه.  
ارشان: تو حرف نزن می گن لالی.

اندیا: ارشان!...

کاترین: بس کنید دیگه!

من خودم پیگیری می کنم. تو فقط به فکر خودت و ستیا باش لازم نیست نگران چیزی باشی

ارشان: اما ماما؟

کاترین: اما نداریم.

عروسی پسر مه، می خوام خودم مسئولیت کاراش رو به عهده بگیرم.  
ارشان: هوف، باشه...

-بدون هیچ حرفی، از جمعشون خارج شدم.

حتی دیگه نمی خواستم یک کلمه از حرفای مزخرفشون رو بشنوم.

رفتم تو اتاقم خودم رو انداختم رو تخت زدم زیر گریه...

هیچ وقت نمی بخشمشون هیچ وقت...اونها باعث همه بدبختیای من شدن اگه من و مجبور نمی کردن که ازدواج کنم شاید هیچ وقت ارشان و نمی دیدم که حالا مثل یه عروسک باهام بر خورد کنن مگه من ادم نیستم...

چرا باید تن بدم به یه ازدواج صوری که بعدش معلوم نیست چه بلایی سرم میاد... مگه من دلم نمی خواد با مرد رویاهام ازدواج کنم و شب عروسیم خوشحال باشم ولی الان همه چیز فرق می کنه و هیچ کدوم از ارزوهای من قرار نیست بر آورده بشه. من باید قبول کنم که راه دیگه ای ندارم و باید ازدواج با ارشان رو قبول کنم ولی برام سخت بود...

این که با کسی ازدواج کنم که هیچ حسی به من نداره.

ارشان مثل چی سرش و انداخت پایین و اومد تو اتاقم.

رو تخت نشستم ارشانم اومد کنارم نشست...

ارشان : می دونم می خوای چی بگی

اول به حرفای من گوش کن ،بد هر چی خواستی بگی بگو

من به خاطر این که اندیا رو از سرم وا کنم هر کاری می کنم.

وقتی مامانم یک ماه دیگه رفت .از هم جدا می شیم و هر جایی خواستی می تونی بری...

دیگه ارشانی وجود نداره که بهت دستور بده و خوب؟

دوست ندارم جوری وا نمود کنی ،که انگار به زور زن من شدی.

حداقل این یک ماه رو تحمل کن به خاطر من!

ستیا، می فهمی چی می گم؟

یه راه دیگه هم وجود داره اگه دوست نداشتی که باهام ازدواج کنی

می تونی برگردی و بری پیش عموت و با باربد ازدواج کنی؟

نمی خوام مجبورم کنم تو ازادی حق انتخاب داری یا من یا باربد!

وای خدای من ،چی می شنوم من

این ارشان که داره این حرفا رو می زنه.

ای خدا ازتون نگذره که منو این طوری بیچاره و سرگردون کردین، ای بگم باربد، انشاءالله بری زیر ?? چرخ، گوشت چرخ کرده بیایی بیرون، که من و به این روز انداختی. خدایا کمکم کن، من چه طوری می تونم از ارشان جدا شم من دوستش دارم، ولی اون به من حسی نداره.

بغض داشت خفم می کرد، اشک تو چشمام آماده ریختن بود. هیچی نمی گفتم، خیره ارشان بودم.

که یک هو تکون خوردم ترسیدم ارشان بود

ارشان: ستیا، کجای دختر، یک ساعته دارم صدات می زنم... خوب نگفتی نظرت چیه؟  
وای خدا کنه ستیا رفتن و انتخاب نکنه من وابسته اش شدم.

با حرفی که ستیا زد انگار دنیارو دادن بهم، دلم می خواست برم بغلش کنم، بگم خیلی ممنونم که نرفتی ولی غرورم این اجازه رو بهم نداد...

ستیا: من می مونم. بر نمی گردم پیش باربد و خانواده اش هیچ وقت...  
ارشان بگو قول می دی من و ندی بهشون باشه.

ارشان: باشه به شرطی که پاشی صورتت و بشوری مثل همیشه همون وروجک خانوم باشی...  
ستیا: باشه چشم، آقای بوزینه وای! من چی گفتم که قیافه ارشان شبیه این شیطان خبیثا شده.

ارشان: جوجه وروجک، به من می گی بوزینه. واستا حسابت برسم...  
ستیا: آگه تونستی من وبگیری هرچی بگی قبوله.

ارشان: باشه هرچی دیگه اره

اره ولی نمی تونی منو بگیری بوزینه جونم...

ارشان: عجب دوی قوی داره این دختر، زرنکه نمی تونم بگیرمش.

ستیا: هنوز که نتونسته بگیره من و کل خونه و حیاط رو دور زدیم، الان دور استخر می دوم برگشتم ببینم ارشان کجاست

که یک دفعه پام لیز خورد سقوط ازاد به سمت استخر وویی چه اب سردی، تقصیر ارشان همش، ای بگم چکار بشی اندیا پیش مرگت بشه. که باعث شدی من بیفتم تو این اب



سرد...همین طور که داشتم غرغر می کردم احساس کردم یکی پام و کشید زیر اب یا خود خدا جنی چیزی نباشه من و بخواد بخوره...  
عه این که بوزینه خودمونه , این جا چه کار می کنه ...تازه ویندوزم بالا اومد که ارشان من و گرفت الان باید هرچی بگه باید انجام بدم...

ارشان:خب, می بینم که وروجک خانوم افتادن تو دام ...خوب یا لا ببوس من و شرط تو عملی کن.

ستیا:یا امام زاده جعفر ...این چی گفت باید ببوسمش...صورتش و آورد جلو , که لپش و ببوسم چشم افتاد به چشم ارشان شیطنت موج می زد یه لبخند خوشگلم رو لبش بود...  
رفتم نزدیک لبام بردم جلو که ببوسمش , که یهو صدای اندیا خیرندیده اومد که باعث شد ارشان صورتش و برگردونه, که لباس خورد به لبام...  
هر دو بدون هیچ حرکت و حرفی بهم نگاه می کردیم که دوباره این جغ جغه خانوم صداش در اومد ارشان به خودش اومد یهو مثل جن زده ها پرید بیرون از استخر من همینطور مات داشتم نگاهش می کردم...

ارشان:هی ستیا, بیا بیرون ارمیا زنگ زده بریم پیششون کارمون دارن  
ستیا:باشه ...منم اومدم بیرون رفتم لباس عوض کردم یه مانتو مشکی از کمر به بعد کلوش با یه کمر بند طلایی .با یه شلوار کتان سبز لجنی با یه شال هم رنگ شلوار.با کفش راحتی یه پاپیون طلایی روش داشت ...خوب عجب سلیقه ی خوبی دارم من لباسم پوشیدم با یه  
ارایش ملایم کارم تموم شد ...  
رفتم تو حیاط به ماشین ارشان تکیه دادم. چشمام بستم به زندگی پیچ در پیچم فکر کردم,  
با صدای پای ارشان به خودم اومدم چشمام باز کردم رفتم سمت در ماشین ,باز کردم  
نشستم ...خدایا خودت کمکم کن بهترین راه رو پیش روم بزار.  
-کجا می ریم؟

ارشان: وقتی رفتیم می فهمی .

-حالا نمی شه بگی؟ هنوز که ,نرفتم.

ارشان: نه فضول خانوم!

-اون که شغل شریف تویه...

ارشان با یه ژست خاص که دل ادم رو می برد، رانندگی می کرد و من هم فقط به صدای

اهنگی که پخش می شد، گوش می کردم...

دل تیک تاک ساعت ازت پره

زمان مثل من ازت دلخوره

لج ساعت و تو دیگه در نیار...

تو میدونی حال دلم بده

خوب به تاب دلم طاقت غم نده

نمک روی دل زخمی من نزار... نزار

دوست دارم چرا نمی تونی باشی کنارم

اخه تویی همه دار و ندارم

بگو دوست دارم

من دوست دارم تو رو

رو چشمام می زارم

از جای خالی تو بیزارم

بگو دوست دارم

درک دوری تو غیر ممکنه

من و بدجوری دیونه می کنه

تو این حال بدم واسه من بمون

من و تنها نزار با این دلهره

مثل یه خوره جونم و می خوره

حس خواستن و از چشمام بخون... بخون

دوست دارم چرانی تونی باشی کنارم

اخه تویی همه دار و ندارم

بگو دوست دارم

من دوست دارم

تو رو رو چشمام می زارم

از جای خالی تو بی زارم

بگو دوست دارم

سامان جلیلی - تیک، تاک...

ای خدا حتی این سامان جلیلی هم حرفای دل من و می زنه...

رسیدیم به یه کافی شاپ شیک و هر دومون از ماشین پیاده شدیم و ارشان اومد کنارم و

دستش و گذاشت پشت کمرم و من و تقریبا به خودش چسبوند که از این کارش تعجب

کردم

بعدش با ابروهای گره خورده گفت:

ارشان: نمی خوام، نگاه بقیه روت باشه

- وای، یکی بیاد من و بگیره یه وقت غش نکنم، یعنی باور کنم ارشان رو من غیرت داشته

از خوشحالی بال در می آوردم، ولی به خودم نهیب زدم که اون تو رو دوست نداره بدبخت

، فقط به خاطر این که ابروش جلو دوستاش نره داره این جور می کنه.

-خیلی شیک و با کلاس کنار ارشان راه می رفتم. که هر کی ندونه، فکر می کرد از دماغ

فیل افتادم خخ.

بچه هارو دیدم، که دور یه میز هشت نفره گوشه کافی شاپ بودن و هر دو ثانیه، می زدن

زیر خنده.

ای که رو اب بخندین، من عزاگرفتم اینا می خندن...

-سلام

می شه بگید به چی می خندین؟ اه، کل کافی شاپ رو مسخره خودتون کردید.

روژیا: کوتاه بود به شما نرسید.

-ایش دلتم بخواد.

من و ارشانم کنارشون نشستیم...

بعد کلی بگو بخند بالاخره ارشان گفت که می خوایم ازدواج کنیم....

سپنتا: چی؟

روژیا: جون من راس می گید

-اوهوم.

تاشا: وای اخ جون. یه عروسی افتادیم پس...

ارمیا: خب حالا کی هست؟

ارشان: اخر همین هفته

ارمیا: چه زود!

ارشان: دیگه نمی تونم اندیا رو تحمل کنم.

مامانم هم قراره یک ماه دیگه بره.

ارمیا: اهان...

-همه داشتنن فک می زدن .

ولی من بدون هیچ حرفی، فقط قهوم رو می خوردم و تو دنیای خودم، سیر می کردم.

دیگه خسته شده بودم از اون جمع.

بحثشون فقط و فقط عروسی ما بود این من و اذیت می کرد.

دلم نمی خواست، حتی یک کلمه هم راجع به این عروسی مزخرف بشنوم .

حالم دیگه داشت بد می شد.

فکر کنم ارشان حال بدم رو فهمید و گفت:

ارشان: خب، دیگه بچه ها، ما باید بریم کلی کار داریم

رهان: باشه هر جور راحتی...

- با همه یه خداحافظی سر سری کردم و رفتم تو ماشین ارشان نشستم.

سرم و تیکه دادم به صندلی و چشمام رو بستم تا این که ارشان اومد...

ارشان: می شه بگی چته؟

ستیا، ما با هم حرف زدیم چرا این جور می کنی، اخه؟

-نمیدونم، باید یکم بهم فرصت بدی.

ارشان: باشه...

-ماشین و روشن کرد و راه افتاد سمت خونه، بین مون فقط و فقط سکوت بود، شاید هر

دومون نیاز داشتیم به فکر کردن...

چشمام رو بستم و سرم تکیه دادم به صندلی و به زندگی که قراره برام رقم بخوره فکر می کردم.

که ارشان رشته افکارم رو پاره کرد و گفت پیاده شو فکر کنم رسیدیم.

من این قدر غرق افکاراتم بودم که هیچی نفهمیدم، بدون هیچ حرفی در ماشین رو باز کردم پیاده شدم و در ماشین رو محکم بستم. که ارشان با چشمای گرد شده نگاهم می کرد و گفت: با در ماشین من مشکل داری که همیشه این جور می بندیش!  
- می خواستم حال و هوام رو عوض کنم.

به خاطر همون گفتم:

ماشین شوهرمه دوست دارم،

اخی، طفلی کپ کرد از حرفم.

حقم داشت همین جوری که هنگ کرده بود، نگاهم می کرد و من هم از فرصت استفاده

کردم یه چشمک تو دل برو زدم و جیم شدم رفتم تو خونه...

یه سلام دادم که بیشتر شبیه داد زدن بود.

وا چرا کسی نیست؟ تا جواب من و بده همین جوری داشتم دنبال بقیه می گشتم که دیدم

کاترین جون از طبقه بالا اومد پایین...

کاترین: اومدی عروس گلم

نمی دونم چرا من وقتی این زن مهربون رو می بینم خود به خود

انرژی می گیرم.

-اره همین الان اومدیم.

کاترین: ارشان کو پس؟

-می خواستم بگم که مرده باید بریم سنگ قبرش رو سفارش بدیم که دیدم بله! شازده

پشت سرم وایستاده، حالا باز خوبه هیچی بهش نگفتم وگرنه بدبخت می شدم.

ارشان: مامان باید باهات صحبت کنم؟

کاترین: باشه پسرم.

- دیدم موندن من جایز نیست. راهم رو کج کردم به سمت طبقه بالا که برم تو اتاقم، ولی

هنوز نرفته بودم صدای ارشان متوقفم کرد.

ارشان: ستیا, عزیز دلم می شه ما رو

تنها بزاری؟

-خوبه گفتی, حالا انگار من می خواستم بشینم حرفای این ننه و فرزند رو گوش بدم  
یه لبخند حرص دراوری زدم رفتم تو اتاقم...

کاترین: می شنوم؟

ارشان: مامان, من ستیا رو واقعا دوست دارم و نمی خوام کسی مزاحم من و زندگیم باشه.

کاترین: منظورت چیه پسرم؟

ارشان: منظورم مشخصه مامان,

اندیا!

کاترین: دارم سعی می کنم که فراموشت کنه و با من برگرده ولی خیلی یک دنده و لجبازه,  
حرفام قانعش نمی کنه, بهتره خودت باهاش حرف بزنی نه من!

ارشان: باشه... ممنون

کاترین: ارشان؟

ارشان: جانم

کاترین: دوست دارم, هیچ شباهتی به بابات نداشته باشی.

منظورم و که می فهمی.

ستیا دختر خوبیه, سعی کن خوشبختش کنی... هرچند می دونم همین کار و هم می کنی,

ولی اون یک دختر نیاز به محبت داره سعی کن یکم باهاش مهربون باشی.

من تو رو خوب می شناسم امیدوارم خجالت زدم نکنی پیش این دختر

ارشان: اما, باشه مامان سعیم رو

می کنم

-داشتم جلوی اینه موهام رو شونه می کردم, که ارشان اومد تو اتاق و لباساش رو با یه

دست لباس راحتی عوض کرد و خواست باز بره بیرون که حس فضولیم گل کرد و پرسیدم

کجا؟

ارشان: وروجک باید به تو هم جواب پس بدم!

-اه بادم خالی شد کلا، پسره بی شخصیت فقط یاد داره شخصیت من و خورد کنه . ولی از رو نرفتم و شونه رو انداختم و دست به کمر روبه روش و ایستادم گفتم:

اره باید جواب پس بدی چون من قراره بشم زنت مگه نه؟

ارشان یه تک خنده کرد و گفت

ارشان: عه، نه بابا، خوبه گفتمی من نمی دونستم!

هر وقت زخم شدی بعد برام تعیین تکلیف کن.

-پسره بیشعور، کلا من هر چیزی می گم این منظور بد می گیره، اه...  
اگه بگم نخورد تو ذوقم دروغ گفتم ها، دپرس شدم و رفتم رو تخت دراز کشیدم و ارشان هم با قیافه خندون از اتاق رفت بیرون...

-ارشان رفت و من هم پشت سرش خیلی اروم، از اتاق رفتم بیرون.  
که دیدم رفت تو اتاق اندیا، یه لحظه به چشمام شک کردم خوب نگاه کردم دیدم نه، چشمام سالمه، ارشان رفت تو اتاق اندیا و با قدم های اهسته خودم رو به اتاق اندیا رسوندم و گوشم رو چسبوندم به در اتاقش که بفهمم چی می گن.

اگه ارشان من و این جوری می دید، فکر کنم زنده نمی موندم ها.  
از شنیدن حرفای ارشان یه لحظه فکر کردم قلبم نمی زنه.

ارشان: چرا نمی فهمی که می گم  
من عاشق ستیام، دوسش دارم...  
نمی تونم ازش جدا شم، شده همه زندگیم.  
نفسم به نفسش بنده...

من نمی فهمم واقعا وسط زندگی من چه کار می کنی؟  
یه بار نه، صد بار بهت گفتم که هیچ علاقه ایی بهت ندارم از تو زندگیم گمشو برو.  
اندیا: ارشان این طوری باهام حرف نزن، من خوب می دونم که هیچ علاقه ایی بهش نداری  
اون هم فقط یک طعمه برات مثل من!  
ارشان: خفه شو...

-با صدا سیلی که ارشان به اندیا زد کل تن و بدنم لرزید و فوری رفتم تو اتاق و رو تخت دراز کشیدم و خودم رو زدم به خواب که یه وقت ارشان شک نکنه.

یاد حرفای اندیا افتادم. وای خدا باورم نمی شه. یعنی من برای ارشان یه طعمه هستم و...  
یه حس نفرت بهش پیدا کردم و حتی دیگه حاضر نبودم، بهش نگاه کنم.  
ارشان خیلی پست بود داشت با احساسات لطیف من، بازی می کرد.  
دلم می خواست فرار می کردم و از این جهنم می رفتم، ولی من جایی نداشتم که برم و باید  
تا جایی که می تونم ارشان رو تحمل کنم...  
شاید من هم بتونم باهش بازی کنم به هر حال اون یه پسر بود، غریزه داشت، سست عنصر  
بود این مشکل من و حل می کرد.  
ولی من مثل اون سنگ دل نبودم که با احساساتش بازی کنم و بهش خیانت کنم. اون یه  
دختر باز حرفه ایی بود که من براش تازگی داشتم.  
من ساده رو بگو هه، داشتم کم کم عاشقش می شدم. البته به خودم که نمی تونم دروغ بگم،  
چون دیونه وار دوسش داشتم، به قول خودش نفسم به نفسش بند بود.  
شده بود همه کسم.  
زندگی که داشتم رو مدیونش بودم.  
خاک تو سر من با این عاشق شدنم.  
-ارشان اومد و از صدای نفساش، فهمیدم که خیلی کلافست ولی دیگه برام مهم نبود  
اهمیتی نداشت.  
می خواد بمیره یا زنده بمونه!...

شش روز بعد

-وای تو رو جون مادرت یواش تر کندی موهای نازنینم رو  
استخون های کمرم حالت گرفتن ولی این من ول نکرد.  
گوش شنوا که نداره فقط مثل برج زهرمار و ایستاده بالا سر من و هی موهای ناناسم رو می  
کشه از این ور به اون ور.  
بمیری انشاءالله ارشان خیر نبینی، شب عروسیت خودم حلواتو درست کنم  
اه اسمش رو نپرسیدم حداقل



می خوام صداش بزخم یه چیزی بگم بهش. مثلاً هی یا هوی، نه این دیگه خیلی زشته بزار  
اسمش رو بپرسم

اوم میگم اسمت چیه؟

ارایشگر: بهار

—نه خوشم اومد ها اسم قشنگی داشت قیافش هم ناز بود بهش  
می خورد.

بهار: تموم شد.

—ای خدا کل جدو ابادت رو بیمارزه که بالاخره دست از سر کچل من برداشتی

پارچه رو از روی اینه برداشت که خودم رو ببینم ...

جیغ وای نه این منم!

نه بابا دوربین مخفیه!

اه چرا خل بازی در میاری دختر خوب معلومه دیگه تویی اگه تو نیستی پس کیه عمه من که  
نیست.

اوف چه ناناسی شدم من

یک حالی ازت بگیرم اقا ارشان که اون سرش نا پیدا باشه حالا ببین.

یه ماچ تپل رو گونه بهار جون کاشتم و گفتم

دستت مرسی بهار جون عاشق این خلاقیتت یعنی من ها.

به خودم تو اینه نگاه کردم رنگ زیتونی موهام با مدل شنیون ساده ای که درست کرده بود

با تاج ملکه ای و یه تور بلندخیلی عالی شده بودم خوب نوبت صورتم که بگم براتون.

خودم گفتم آرایش ملایمی انجام بده رو صورتم این طوری خوشگل تر میشم بدم میاد از

ارایش غلیظ.

لباس عروسمم از این مدل دانتلی ها بالا تنه اش نگین کاری شده بود از کمر به پایین هم

پوف دار بود خیلی خوشم می اومد از لباس عروسم. وای یاد روزی که رفتیم لباس بخریم

چقدر ارشان حرص دادم تا آخر این لباس بعد خیلی گشتن پیدا کردم.

بعد ارشان هم روزی که رفتیم برایش لباس بخریم کارم تلافی کرد. خیلی روز خسته کننده

ای بود پوف، من و ببین و ایستادم یه ساعته دارم به اون روز فکر می کنم...

با صدای بهار جون به خودم اومد جانم بهار جون

بهار جون: خوشگله اقا داماد بیرون منتظر عروس خانومش هست بدو بدو بیا شنلت درست کنم بری که خیلی دیر شد

اماده شدم برم راستی من از ارشان خواستم فیلم بردار نداشته باشیم. گفت نمی شه کاترین جون ناراحت می شه قبول کردم ارایشگاه نیاد اونجا خونه ارشان که عروسی برگزار می شه بیاد ارشانم قبول کرد..

رسیدم دم در یه لحظه با چیزی که رو به روم دیدم تعجب کردم خدای من این ارشان چه خوش تیپ شده با اون کت وشلوار مشکی وپیراهن سفید به جای کروات پاپیون مشکی زده بود خوش بحال خانومش که ارشان شوهرش هست هی خدایا چی می شد ازدواجمون واقعی بود ارشانم من رو دوست داشت

ارشان: سرم پایین بود. منتظرستیا بودم با شنیدن صدای پاش سرم بلند کردم که دسته گل رو بهش بدم خدای من این عروس منه ستیایی منه چه خوشگل شده کاش می شد میرفتم بغلش می کردم...

دسته گل به سمتش گرفتم با دستای لرزون از دستم گرفت.

- دست گل رو از ارشان گرفتم چون فیلم بردار نبود ماهم مجبور نبودیم که جلو بقیه فیلم بازی کنیم خودم دوست نداشتم که از این عروسی مزخرف دروغی فیلم و عکسی وجود داشته باشه ارشان هم بی چون و چرا قبول کرد و به خاطر همون خودم لباسم رو گرفتم و رفتم سوار جنسیس قرمز ارشان شدم ارشان هم سوار شد و بدون هیچ حرفی ماشین رو روشن کرد و راه افتاد به سمت عمارت ,دیدم از بخاری بخار در میاد اما از این نه! خودم پخش رو روشن کردم اهنگ پخش شد و صداش رو زیاد کردم ارشان هم هیچی نگفت و با یه ژست خاص رانندگی می کرد .

منم هیچی نگفتم و نگاهم رو دوختم به جلو ماشین و تا رسیدیم به عمارت ارشان...  
-ارشان: پیاده شو .

- پسره بوزینه چه برای من قیافه می گیره هم اه, حالا به جای این که من بشینم عزا بگیرم این گرفته والا...

اخه من با این لباس چه جویری بپرم پایین، یکی نیست بگه خیر سرت دامادی ها خوب نمیمیری که بیا کمک کن دیگه فکر کنم مکث زیادی من و دید چون خودش اومد در ماشین رو برام باز کرد گوشه لباسم رو گرفت و پیاده شد حالا مثلا اگه دست من و می گرفت چی می شد!

ای خدا من و باش با کی ازدواج کردم.

یا اکثر امام زاده ها این همه ادم از کی این جا بودن یا من کور بودم یا این همه یک دفعه ای اومدن...

وای ننه من خجالت می کشم چرا همشون زل زدن به من و ارشان...

صدای دست و جیغشون که دیگه بماند کلا کر شدم رفت امشب...

کاترین جون اومد سمتمون هر دومون رو بغل کرد.

کاترین: وای چقدر خوشگل شدی عروس گلم

اندیا: به به عروس خانوم بالاخره شب رویاهاتون از راه رسید دیگه!

ای وای این ادمه یا اجنه.

با ارایش غلیظی که این کرد و اون لباس یک وجبیش بیشتر شبیه اجنه است، دختر بیشعور

داشت بهم تیکه می نداخت، ارشان که مثل میرغضب ها نگاه می کرد ولی من واسه این که

حرصش رو در بیارم یه لبخند پت و پهن زدم و گفتم:

اره عزیزم شب رویاهای من رسید ولی بهتر تو به فکر شب رویاهات باشی!

اخییی طفلی خورد تو برجکش ناراحت شد و رفت به جهنم بری که بر نگردی. حالا نه که

من از این عروسی مزخرف خیلی خوشم میاد این هم هی میاد کرم می ریزه...

اندیا که رفت کاترین جون هم رفت پیش مهموناش من و ارشان هم بعد از کلی تف مالی

کردن صورتامون، همه بهمون تبریک گفتن و رفتن

به قر دادنشون رسیدن ارشان دستم رو گرفت و برد سرجامون نشستیم که بچه های اومدن

سبتمون خیلی ناز شده بودن پسرا تو اون کت و شلوار سفید خیلی جذاب شده بودن دخترا

رو هم که نگم بهتره چون مثل ماه شده بودن هر چند به من که، نمی رسیدن هر سه تاشون

شبیه هم شده بودن با اون لباس های دکلمته شیری موهاشون رو هم فر داده بودن ازاد رو

شونه هاشون ول کرده بودن ارایش خیلی کمی هم داشتن واقعا محشر شده بودن...

پارمیس: به عروس خانوم چی کار  
می کنی با این داماد خوشتیپمون؟  
-ایش , کجاش خوشتیپه من که از اون خوشگل تر شدم.  
ارشان: اره , کاملاً مشخصه .  
-حسود...

روژیا: می گم ها ارشان امشب حواست به این عروس خانوم ما باشه  
-ارشان یه چشمک زد و گفت  
ارشان: کسی جرات نداره به خانوم من نگاه کنه  
بچه ها , همه با هم گفتن, او...و  
من فقط یه لبخند تلخ زدم دیگه هر کی نمی. دونست من که می دونستم این حرف ها همه  
الکیه...

سپنتا: اه ارشان یکم بخند اون اخم هات و واکن مثل میر غضب ها شدی ...  
خیر سرت شب عروسیته ها.

ارشان: شب عروسی من تو چرا انقدر ذوق داری!  
روژیا: خوب حالا نمی خواد پیرید بهم  
پاشید بیاید وسط یکم قر بدید خو ؟  
ارشان: حوصله ندارم.

- چقدر راحت می گفت حوصله ندارم انگار نه انگار من این وسط ادمم فقط خودش رو می  
دید واقعا که...

ولی من دلم می خواست برقصم ای خدا من این و به کی بگم درسته عروسی اجباری بود  
ولی نمی شد که نرقصم شب عروسیم چه اجباری باشه چه نباشه من مثل ارشان نیستم که  
بشینم یک گوشه و با اخم نظاره گر باشم والا...  
روژیا دستم رو گرفت و برد وسط...

هر چهار تایمون داشتیم انرژیمون رو تخلیه می کردیم که دیگه واقعا خسته شده بودم... با  
اون کفشای بیست سانتی پدرم در اومد دیدم اندیا رفت کنار ارشان من هم سریع از بچه ها  
جدا شدم و رفتم پیش ارشان...

دیگه داشت دود از کلم بلند می شد ای بابا شب عروسیمون هم دست از سرم بر نمی داره  
این دختره!

از حرص دستم رو انداختم دور بازوی ارشان و خودم رو لوس کردم و گفتم:

ارشااا عزیز دلم نمی یای بریم برقصیم...

ارشان که فهمید دارم حرص میخورم همش به خاطر اندیا یه تک خنده کرد و گفت

ارشان: چرا که نه!

بریم زندگیم...

حال کردم ها خوب حالش رو گرفتم ارشان دستش رو دور کمرم گذاشت و با هم رفتیم...

- ارشان با چشمای خمار غرق چشمای من شده بود، دست هاش رو رو کمرم خیلی اروم

حرکت می کرد

صورتش مماس صورتم بود...

با اون کفش ها اصلا نمی تونستم خوب برقصم، ولی ارشان واقعا جذاب می رقصید حقم داره

خوب حداقل وجود یه عالمه دوست دختر یه روز به درد می خوره دیگه...

ارشان: می دونستی خیلی خوشگل شدی؟

-وای این با من بود یعنی!

خوبه بابا نمردیم و حداقل یک کلمه از من تعریف کرد

فکر کنم اصلا تو حال خودش نبود چون من شک داشتن که ارشان از من تعریف کنه!...

تو چشم هاش نگاه کردم گفتم:

اوهوم.

ارشان یه لبخند دختر کش زد و گفت بریم بشینیم که عاقد اومده...

وقتی عاقد داشت خطبه رو می خوند

من از استرس داشتم می مردم اگه جواب بله رو می گفتم برای همیشه می شدم زن ارشان

ولی من این رو نمی خواستم درسته که عاشق ارشان بودم ولی نمی خواستم ارشان ازم سو

استفاده کنه، خدایا خودت کمکم کن...

بالاخره با کلی مکث و چشم غره روژیا و تاشا و پارمیس بله رو گفتم و خودم رو خلاص

کردم...

اه، حالم داشت بهم می خورد از این فضا همه فکر می کردن خیلی خوش شانسم که ارشان من رو به عنوان

زنش انتخاب کرده ولی هیچکس نمی دونست من مجبوری دارم زنش می شم هی... دوست داشتم هر چه زودتر این مراسم تموم بشه من هم برم بخوابم واقعا عروسی مزخرفی بود...

همین جوری مثل برج زهرمار نشسته بودم و به بقیه نگاه می کردم ارشان هم با دوستاش گرم گرفته بود فک می زد خوش به حالش چه قدر بیخیال بود. بعد از یک ساعت شام آوردن ولی من هیچ اشتیایی نداشتم و خیلی ریلکس که کسی شک نکنه رفتم طبقه بالا و تو اتاق مشترکمون که دیگه قرار بود با ارشان یه جا زندگی کنم... خداوشکر باز خوبه کسی من و ندید وگرنه فکر می کرد عروس فراریم. در اتاق رو باز کردم و خودم رو انداختم روی تخت داشتم از خستگی جون می دادم هر چند کار زیادی هم نکرده بودم ولی بازم خسته بودم... یک دفعه در اتاق باز شد از ترس سیخ سر جام نشستم که دیدم ارشان ارشان: دختره احمق کی به تو گفت بیای اینجا مگه عروسی عمه من که تو اومدی اینجا با خیال راحت نشستنی ها جواب بده دیگه -من... فقط...

کلا فکر کنم لال شده بود اه خوب دختر خنگ جواب بده دیگه تا از این بیشتر عصبانی نشده ولی زبونم قفل کرده بود قادر به جواب دادن نبود...

ارشان: خفه شو، خفه شو ستیا  
اصلا به فکر ابروی من هم هستی  
چرا حرف نمی زنی مگه لال شدی؟  
-من هم مثل خودش با صدای بلند گفتم:  
نه... نه!

ارشان: عه، فکر کردم لال شدی هه،  
خوب می شنوم بگو؟

-یه پوزخند مسخره گوشه لبش بود که اعصابم رو خورد کرد...

بابا من به چه زبونی بگم که این عروسی من نیست بیشتر شبیه مجلس عزای من!  
ارشان: بدرک جواب نده

پاشو گمشو بریم پایین تا کسی نفهمیده.

- من نمیام ...

ارشان: چی؟؟؟

-گفتم که من نمیام دیگه خسته شدم حوصله ندارم برو بگو سرش درد

می کنه تازه کسی هم تو اون شلوغی متوجه نبود من نمی شه

ارشان: ستیا با اعصاب من بازی نکن مثل بچه ادم پاشو بریم پایین!

-نه که قبلا خیلی اعصاب داشتی, به خاطر همونه

من نمیام, می خوام خودت تنهایی برو. ارشان اومد سمتم چشم هاش شده بود کاسه خون

یه لحظه ترسیدم و از رو تخت بلند شدم و سر جام و ایستادم که ارشان بهم رسید و می

خواستم حرف بزنم که... با سیلی ارشان حرف تو دهنم ماسید چون خیلی ناگهانی بود

تعاللم رو از دست دادم و پرت شدم روی تخت ارشان خم شد روی صورتم و گفت

ارشان: این و زدم که یادت باشه از این به بعد با من چه جوری حرف بزنی دختره احمق...

حق نداری پات رو از این اتاق بزاری بیرون فهمیدی!

دیگه نمی خوام ببینمت...

ارشان رفت در محکم پشت سرش بست من موندم یه بغض سنگین که هر لحظه داشت خفم

می کرد...

-باورم نمی شد این ارشان من بود که این حرف هارو به من زد اخه چرا من مگه من چه کار

کردم؟ که ارشان دست رو من بلند کرد...

با چشم های بارونی تو ایینه نگاه کردم که یه طرف صورتم قرمز شده بود جای انگشتاش

روی صورتم مونده بود.

اگه می خواستم برم پایین هم دیگه نمی تونستم با این صورت به هم ریخته برم.

لباس عروسم رو از تنم کندم و انداختم یه گوشه اتاق یه لباس راحتی برداشتم و موهام رو

به زور و بدبختی باز کردم رفتم حموم...

هر چی ارایش روی صورتم بود رو شستم و زیر دوش تا اون جایی که جا داشتم فقط گریه کردم دیگه اشکی برام نمود که اومدم بیرون از حموم سریع لباسام رو پوشیدم و برق اتاق رو خاموش کردم که حداقل راحت تر بگیرم بخوابم. ولی با صدای موزیکی که از پایین می اومد خوابیدن من غیر ممکن بود... رفتم زیر پتو خودم رو کاملا قایم کردم زیر پتو چشم هام رو بستم و که یکدفعه صدای در اتاق اومد اولش فکر کردم ارشان ولی بوی الکل کل اتاق رو برداشت سرم رو از زیر پتو اوردم بیرون که دیدم...

می خواستم جیغ بزنم ولی با این کارم باعث می شد بفهمه که من اینجام گوشیم که از قبل کنارم بود رو برداشتم و تنها مخاطبی که میتونست من و نجات بده کردن بود شمارش رو گرفتم ولی جواب نداد فکر کنم سایلنت بود اه اه، بخشکه شانس حالا من چه غلطی بکنم بهتره خودم رو نشون بدم بهش شاید رفت بیرون ولی می ترسیدم مستی از کل حالت های بدنش می بارید همین جوری که داشتم فکر می کردم برق اتاق روشن شد پتو رو کنار زدم سر جان نشستم چشم دوختم به چشمای خمار پسری که روبه روم بود چهره جذابی داشت ولی نه زیاد داشت هزیون می گفت و می اومد سمت من سریع به خودم اومدم از رو تخت بلند شدم خواستم از اتاق برم بیرون که از پشت دستم رو گرفت و پرتم کرد روی تخت، از ترس داشتم سگته می کردم به غلط کردن افتادم که با ارشان نرفتم حداقل ای کاش در اتاق رو قفل می کردم...

پسره هی می اومد نزدیک و من

می رفتم عقب اخر انقدر عقب نرفتم که خوردم به تاج تخت، ترس توی دلم لونه کرد دلم می خواست بزنم زیر گریه ولی...

پسره: چرا ترسیدی خوشگله من که ترس ندارم فقط یه حال اساسی

بهم بده!...

-وای ارشان من غلط کردم، خودت به دادم برس، حالم داشت بهم می خورد از این که پسره دستاش رو به بدنم می زد اومد نزدیک و روم خیمه زد

می خواست لبام رو به بوسه که با تمام وجودم جیغ کشیدم پرتش کردم اون طرف چون مست بود تعادلش رو از دست داد و افتاد...



دویدم به طرف اتاق می خواستم در اتاق رو باز کنم که قبل من یکی اومد تو با سر رفتی تو سینه ستبرش با طعلل سرم بالا کردم که با چشم های به خون نشسته ارشان روبه رو شدم ترسیدم و عقب کشیدم و ارشان اومد تو اتاق و در اتاق رو محکم با تمام قدرتش بست که صدای گوش خراشی داد...

مثل چی داشتم از ترس می لرزیدم

ارشان یه نگاه به من که گوشه اتاق ایستاده بودم کرد و بعد رفت سمت اون پسر که روی تخت افتاده بود...

از یقه پسر گرفت یه مشت زد تو صورتش که گوشه لبش پاره شد و خون اومد ولی ارشان اروم نشد و همین جوری داشت زیر مشت و لگد لهش می کرد، که پسر به غلط کردن افتاد و پا به فرار گذاشت...

حال من مونده بودم ارشانی که هر لحظه ممکن بود من و بکشد!...

ارشان: ستیا، فقط بفهمم دستش بهت خورده زنده ات نمی دارم، فهمیدی!

با صدای لرزون و چشم های اشکی گفتم:

ارشان...بخدا...من خواب بودم اون اومد تو اتاق مست بود.

خواست نزدیکم بشه که کنارش زدم و خواستم فرار کنم، تو اومدی.

-اگه دستش بهت می خورد که هر دو تون الان باید سینه قبرستون بودید.

چرا بهم زنگ نزدی باید حتما خودم می امدم بالا، اگه دیر تر می امدم .

چی، ها؟

اصلا می فهمی چه اتفاقی می خواست بیوفته دختره احمق، اگه یک بار دیگه فقط ببینم یه

پسر نزدیکت شده اول پسر رو می کشم بعد تو رو ...

- زنگ زدم ولی تو جواب ندادی!

ارشان همین جوری با ابروهای گره خورده داشت با صدای بلند سر من بدبخت داد می زد..

من داشتم با چشم هایی که اشک ازش بی اختیار جاری می شد نگاهش می کردم و

خوشحال بودم که هیچ اتفاقی نیوفتاده.

ارشان که وضعیت من رو دید که حالم زیادی خوب نیست و ترسیدم...

با لحنی که ارمش توش موج می زد گفت...

ارشان: ستیا، حالت خوبه؟

چرا گریه می کنی...

دیگه طاقت نیاوردم و رفتم تو بغلش زدم زیر گریه.

ارشان که تعجب کرده بود از این کارم بعد از یک مکث کوتاه، اونم بغلم کرد و من و به

خودش فشار داد و لبای داغش رو گذاشت روی پیشونیم...

خیلی حس شیرینی بود داشتم از خوشحالی زیاد سخته می کردم.

-ارشان 'خیلی ترسیدم اگه نبودی ممکن بود...

ارشان: هیچی نگو...هر چی بود تموم شد دیگه نمی خوام راجع به این موضوع حرفی زده

بشه.

-ارشان؟

ارشان: جانم.

-وای ، این با من بود! خدا نکنه ،

می خوام بمیرم که ارشان این جور، باهام حرف می زنه.

دیگه تنهام نزار می ترسم...

ارشان: اخه کی دلش میاد یه همچین وروجکی رو تنها بزاره.

تا وقتی که من هستم از هیچی نترس.

-دلَم می خواست بهش بگم عاشقتم ولی حیف که ارشان من و دوست نداشت ای کاش

ارشان هم یه روزی عاشقم بشه.

از تو بغلش اومدم بیرون...دیگه تحمل نداشتم اگه بیشتر از این تو بغلش می موندم، حتما

خودم رو لو می دادم.

رفتم رو تخت نشستم و با موهام بازی می کردم که ارشان از اتاق رفت بیرون.

اخیش راحت شدم ها...

ارشان: ستیا؟ صورتت چی شده!

-اومم هیچی مهم نیست.

ارشان: کی همچین غلطی کرده ها؟

-خیلی اروم گفتم اندیا

یهو ارشان داد زد...

ارشان: چی؟

به چه جراتی دست رو تو بلند کرده؟

- ارشان خیلی عصبانی شده بود خودمم می ترسیدم باهاش حرف بزنم.

مطمئن بودم اگه الان اندیا دور برش بود می زد ناکارش می کرد.

ارشان دستش رو کشید روی گونم بعد خیلی اروم دستش و برداشت یه بوسه کوچولو روی

گونم زد و یه لبخند جذاب به روم زد

ارشان: نمی گذرم از اون کسی که دست رو خانومم بلند کنه.

-داشتم از خوشحالی ذوق مرگ می شدم نمی. دونم چی شد که یکدفعه ای پریدم بغلش و

گونه ش و نرم بوسیدم و تازه فهمیدم چی کار کردم که سریع کشیدم عقب و خجالت زده

سرم رو انداختم پایین که ارشان یه تک خنده کرد ...

دستش و گذاشت زیر چونم و سرم رو آورد بالا دقیقا صورتم مماس صورتش بود چشماش

برق خاصی داشت که ترسیدم کار به جاهای باریک تر برسه و سریع ازش دور شدم و خودم

رو زدم به کوچه علی چپ و گفتم:

ارشان می خواستی یه چیزی بهم بگی ها؟

ارشان خندید و اومد کنارم نشست

ارشان: مامانم می خواد قبل رفتنش یه سفر بره من هم موافقتم رو اعلام کردم بهش و قرار

شد فردا بریم شمال خواستم بهت بگم که خودت رو آماده کنی برای فردا...

-وای اخ جون شمال.

عاشقتم ارشان

خاک بر سرم تازه فهمیدم چی گفتم اه , من امروز همش سوتی می دم. ای خدا بس که

گیجم.

ارشان با چشم های شیطون نگام

می کرد که دیدم اوضاع زیادی خوب نیست و سریع پریدم تو اتاقم

با حس سر درد زیادی که داشتم از خوابم زدم . ساعت گوشیم رو نگاه کردم که چهار صبح رو نشون می داد به سمت چپم نگاه کردم که ارشان خیلی اروم خوابیده بود چقدر تو خواب نانس می شه.

اومدم برم پایین شاید یه قرصی چیزی پیداکنم که هر چی تلاش کردم نتونستم تکون بخورم نگاه کردم که دیدم تو بغل ارشانم عه , این کی من و بغل کرد که من نفهمیدم هی وول خوردم که از حصار دستاش بیام بیرون ولی تلاشم بیهوده بود تصمیم گرفتم بیدارش کنم.

- ارشان... ارشان...

ارشان: هوم .

- هوم چیه ولم کن می خوام برم.

ارشان: کجا؟ این وقت صبح!

وای ارشان ولم کن دیگه سر صبحی بیست سوالی راه انداختی...

ارشان من و بیشتر به خودش فشرد که استخون هام خورد شدن.

ارشان: گفتم کجا؟

- سرم درد می کنه...

ارشان حالا چشم هاشو باز کرد و گفت

ارشان: صبر کن خودم می رم برات قرص میارم.

-باشه.

ارشان رفت و من هم تو هنگ حرفاش بودم اصلا باورم نمی شد این ارشان مغرور باشه که به خاطر من از خوابش زد!

ارشان اومد قرص و داد دستم و یه لیوان آب هم داد بهم.

قرص رو که خوردم دوباره دراز کشیدم سر جام و ارشان پشت به من خوابید.

اه این پسره هم تعادل روان نداره یه بار مهربون می شه یه بار باز قیافه

می گیره بیخیال فکر کردن شدم و خوابیدم...

صبح با صدای الارام گوشیم که ارشان گذاشته بود تا من بیدار بشم، از خواب دل کندم.

ساعت رو نگاه کردم اه از نهادم بلند شد وای کی ساعت دوازده شد خاک بر سرم الان  
کاترین جون و اندیا با خودشون چه فکری می کنند...

داشتم می رفتم سمت کاناپه که اندیا رو دیدم یه پوزخند زد و گفت  
اندیا: دیشب خوش گذشت!

-منم به خاطر این که حرصش رو  
در بیارم یه لبخند زدم که حرصش  
در اومد.

-اره چه جورم، جای تو یکی خالی بود هه، دختره عملی یه امروز هم ول کن من نیست  
اندیا: اره الان خوشحال باش، چون وقتی از این خونه پرتت کردن بیرون اونوقت می فهمی  
دختره هرزه.

- خفه شو... چرا اسم خودت رو،  
رو من می زاری؟

همین که حرفم تموم شد یک طرف صورتت سوخت...نه! یعنی این اندیا بود که همچین  
غلطی کرد حالا وایستا تا نشونت بدم دختره عملی  
-چه غلطی کردی تو؟

اندیا: همون کاری که باید خیلی وقت پیش باید می کردم

می خواستم برم سمتش یکی بخوابونم تو گوشش که با اومدن کاترین جون از طبقه بالا  
دستم رو هوا موند، سریع اوردم پایین

کاترین: اینجا چه خبر؟

اندیا: خاله دیدی می خواست من و بزنه.

-چی! این چی گفت چقدر این بشر پرویه خدای من الان من باید شاکی باشم بعد اونوقت  
این اومده واسه من بغض الکی کرده و به زور می خواد اشک بریزه دختره عملی

کاترین: برید تو اتاقتون دیگه

نمی خوام چیزی بشنوم!

- من که از این لحن کاترین جون ناراحت شدم و سریع دویدم رفتم تو اتاق و خودم رو

انداختم رو تخت زدم زیر گریه اون قدری گریه کردم که دیگه اشکی برام نمونده بود

چشمام قرمز شده بود صورتم سرخ شده بود جای دستای اندیا مونده بود روی گونه های لطیفم امروز نهار هم نخورده بودم معدم ضعف کرده بود.

دیگه فکر کنم یه چند ساعتی از دعوای من و اندیا می گذشت رفتم تو اشپز خونه و به سوگل گفتم یه چیزی آورد خوردم و ضعف معدم خوب شد...  
اومدم بیرون از اشپزخونه که دیدم یه نفر داره تی وی نگاه می کنه یه جیغ کشیدم از ترس که ارشان با چشم های گرد شده برگشت طرفم...  
ارشان: ستیا! چته مگه جن دیدی؟

-والا از جن هم بدتری

ارشان: بیا بشین می خوام باهات حرف بزنم

-رفتم سمتش و کنارش روی همون کاناپه ایی که ارشان بود نشستم که ارشان می خواست حرف بزنه ولی حرفش رو خورد دست کشید روی گونم همون جایی که اندیا زده بود چون خیلی نا گهانی بود دردم اومد یه اخ کوچولو گفتم که ارشان گفت...  
#پارت\_??

-داشتم همین جوری به سفرمون فکر می کردم و واسه خودم نقشه می کشیدم، که فکر کنم یک سه، چهار ساعتی گذشت و ارشان با یک سینی غذا اومد تو اتاق، یعنی عاشق این اخلاقیاتشم، خودش می دونست نمی خوام قیافه اندیا رو ببینم، به خاطر همون غذا رو آورد تو اتاق.

ارشان: بیا شام تو بخور، تا از گشنگی تلف نشدی

فوری سینی غذا رو ازش قاپیدم و بوی قورمه سبزی که اومد اشتهاام دو برار شد و مثل قحطی زده ها شروع کردم به خوردند. نگاه های سنگین ارشان رو حس می کردم، ولی برام مهم نبود چون خیلی گشنه بودم.

اخییش بالاخره تموم شد، سینی غذا رو که حالا همه رو تا ته خوردم رو گذاشتم کنار و تازه چشمم به ارشان خورد، که داشت با یک لبخند بهم نگاه می کرد و بعدش رو تخت دراز کشید و دستش رو گذاشت رو چشماش.

و این چشه! یک بار لبخند می زنه، یک بار اخم می کنه!  
دیدم من هم کاری ندارم به غیر از خواب و به خاطر همون لباسام رو عوض کردم دراز کشیدم رو تخت و خزیدم زیر پتو چون پنجره اتاق باز بود و یه باد سردی وزید، که از سرما جمع شدم تو خودم و پتو رو بیشتر به خودم فشار دادم، ولی بازم خیلی سردم بود.  
و رفتم تو بغل ارشان، که دست هاش رو برداشت، با چشم های پر از سوال نگاهم می کرد. و که خودم پیش دستی کردم و لبام رو غنچه کردم و گفتم: چیه خو سردمه دیگه

ارشان: اهان بعد اونوقت من و با پتو اشتباه گرفتی؟

از حرف ارشان خندم گرفت و با خنده جوابش رو دادم

-نه ولی خوب شوهرمی دیگه، پس باهات ازدواج کردم که چی بشه!

ارشان: ازدواج کردی که از دست بارید و خانوادش فرار کنی.

با حرفی که ارشان زد، دیگه شک نکردم که هیچ حسی بهم نداره، خیلی از دستش ناراحت شدم و خودم رو ازش دور کردم و پشتم رو کردم بهش و بغضم رو قورت دادم و سعی کردم بخوابم، ولی نفس های کلافه ارشان بدجور رو اعصابم بود. نمی فهمیدم دلیلش چیه؟ مگه خودش اون حرف و بهم نزد، حالا چرا کلافه بود؟ دیگه من نمی فهمیدم واقعا!  
تخت بالا پایین شد و فهمیدم که ارشان رفت رو تراس و دستش رو برد توی موهای خوش حالتش و یک سیگار روشن کرد، دیگه طاقتم تموم شد، از رو تخت بلند شدم، رفتم سمت ارشان دوست نداشتم سیگار بکشه، این جواری برای سلامتی خودش خوب نبود.

من مثل اون سنگ دل نبودم، حداقل تا زمانی که کنار ارشان بودم تمام سعیم رو می کردم  
که قلبش رو تصاحب کنم.  
سیگار رو از لایه دستش بیرون کشیدم و انداختم.

ارشان عصبی داد زد  
ارشان: تو این جا چه غلطی می کنی، برو تو مگه نگفتی سرده!

- دوست دارم بیام بیرون هوا بخورم ،  
باید به تو هم جواب پس بدم؟

ارشان: من هر کسی نیستم، شوهرتم هر جور بخوام باهات حرف می زنم، کسی حق دخالت  
تو کارهای من و نداره ستیا!

-اره نداره چون خودخواهی، مغروری، اجازه نمی دی کسی رو حرفت حرف بزنه، چون  
ارشان رادمنشی!

ولی من حق دارم چون زنتم، حق دخالت توی کارهات رو دارم.  
همون جور که تو داری مگه نه!

ارشان: خفه شو ستیا! برو تو انقدر با من بحث نکن، اصلا حوصلت و ندارم.

-تو کی حوصله من و که زنتم رو داشتی که الان نداشته باشی!

ارشان من همچین زندگی رو

نمی خوام، اگه دوستم نداری بزار برم، برام فرقی نداره که برم پیش باربد، یا نه فقط می  
خوام برم از پیشت، نمی تونم از این بیشتر تیکه های تو اندیا رو تحمل کنم، منم یه دخترم  
ارزو دارم مثل بقیه دخترا،

تو که می گی به من هیچ علاقه ای نداری، خواهش می کنم بزار برم.



دیگه نفسم بالا نمی اومد خودمم نفهمیدم چه جوری همه این حرف هارو زدم، می ترسیدم از این که ارشان بگه برو چون دوست ندارم، خدایا چی می شه بگه دوست دارم. ولی حرفی نزد و رفت خوابید.

ارشان چمدون ها رو گذاشت داخل صندوق عقب ماشین و اومد سوار ماشین شد ، یک نگاه به من کرد ، ماشین رو روشن کرد و من هم بدون هیچ حرفی صورتم رو چرخوندم سمت پنجره و به بیرون نگاه کردم. از دیشب حتی یک کلمه هم با هم صحبت نکرده بودیم ، هر دومون با هم قهر بودیم، ولی پیش کاترین جون و اندیا مثل یک زن و شوهر واقعی بودیم، که مثلاً شک نکنند. پخش رو پلی کردم و اهنگی که با حال و روز من می خورد پخش شد.

هیچکی نمی تونه با تو بسازه

چون که هر روز می گیری یه فاز تازه

دوباره من و تنهایی و این فکر خسته

جای خالیمم پر می شه

چون که یکی هسته

پیش نشسته ولی

اینم دوم نمیاره می ره

چون که تو اخلاقت همین متاسفانه

خیانت می کنی با قیافه حق به جانب

می گی که اینه خوب معلومه دیگه هر کی باشه میره

دیگه بگذر از من امیدوارم ببینی بهتر از من

دوباره پاش بشینی و این دفعه

باش بسازی نگی که این یکی

هم رفت

دیگه بگذر از من

باشه این بارم بودش تقصیر من

به تو نیست اعتباری میای و

میگی اینم مثل تو دیونه بود رفت

اون نمی دونه که قلبم واسش

می میره

دست پیش می گیره

قلبم واسه این یک دندگیش می میره

از اون که جای من نشسته خسته

می شه بر میگرده

بازم مثل قبلا می شه

بازم نشون می ده خوبه حالش

ولی می دونم تنهاست تو اتاقش

داره واسم می میره

عشق نفساش رو می گیره

دیگه بگذر از من

امیدوارم ببینی بهتر از من

دوباره پاش بشینی و

ایندفعه باش بسازی و

نگی که این یکی هم رفت.

(ساسی مانکن - متاسفانه)

ارشان با کلافگی اهنگ رو عوض کرد و یک اخم مهمون صورتش کرد و به بقیه رانندگیش ادامه داد.

اه این هم تعادل روان نداره والا!

دیدم این ارشان که حرف نمی زنه، حوصله من هم سر رفته بهتر که با گوشیم بازی کنم. گوشیم رو اوردم یه یک ساعتی باهاش بازی کردم و تا آخر شارژش تموم شد و گذاشتم تو کیفم، چون مدت زیادی سرم تو گوشی بود چشم هام می سوختند و ترجیح دادم بخوابم، ارشان هم که انگار دهنش رو زیپ کشیده بود.

با تکون دادن دستی چشمام رو باز کردم و ارشان چند میلی متری صورتتم دیدم، می خواستم جیغ بکشم از ترس، که ارشان خودش رو عقب کشید. با گفتن کلمه رسیدیم از ماشین پیاده شد و رفت منم مات مبهود به رفتنش نگاه می کردم. به خودم اومدم کش و قوسی به بدنم دادم از ماشین پیاده شدم و به ویلای ارشان نگاه کردم. که فکم چسبید به کف زمین، وای خدای! من این جا بیشتر شبیه بهشت می مونه، ای که الهی کوفتت بشه ارشان

همین جوری محو دید زدن بودم، که اندیا رو دیدم از ماشینش پیاده شد و یک پوزخند بهم زد و رفت داخل ویلا من هم انگار نه انگار که سوتی دادم، بی توجه بهش رفتم داخل ویلا

کاترین: این جا چهار تا اتاق داره، ولی از سه تا اتاقش فقط می شه استفاده کرد. من و اندیا اتاق های سمت چپی و ستیا جان توهم که با ارشان تو اتاق خود ارشان که سمت راستی.

یک لبخند زورکی زدم و رفتم به سمت همون اتاقی که بهم گفته بود.

در اتاق رو باز کردم چمدونم رو بردم داخل و گذاشتم یک گوشه مشغول دید زدن اتاق شدم. که یک پنجره بزرگ داشت، دقیقا روبه روی دریا بود.

دیزاین اتاقش عالی بود، مثل همیشه سلیقه ارشان حرف نداشت. حولم رو از تو چمدون برداشتم و رفتم حموم،

یک نیم ساعتی تو حموم بودم بالاخره دل کندم حوله تن پوشم رو پوشیدم و اومدم بیرون که اول از همه ارشان رو دیدم، که رو تخت دراز کشیده بود، دستش رو قائم صورتش کرده بود.

یک جیغ فرا بنفش کشیدم و ارشان بدبخت سگته کرد، با چشمای که اندازه دیس برنج شده بود من و نگاه می کرد، که یک هو عصبانی شد و داد زد

ارشان: زهر مار دختره احمق مگه جن دیدی که اینجوری جیغ می کشی، زهرم ترکید.

-ببخشید دیگه من خبر نداشتم که از جن هم یه سطح بالاترید.

ارشان یک چشم غره رفت و به همون حالت قبلش برگشت و چشم هاش رو بست و من هم از فرصت استفاده کردم، که تا چشم هاش بسته سریع لباسام رو پوشیدم و رفتم جلوی آینه و شروع کردم به سشوار کشیدن موهام

بعد از تموم شدن سشوار و گذاشتم کنار، موهام رو دادم پشت و بی توجه به ارشان رفتم بیرون از تاق که کاترین جون رو دیدم داشت تی وی نگاه می کرد و رفتم کنارش نشستم.

-به مامان جون، چی نگاه می کنید؟

کاترین: هیچی دخترم حوصلم سر رفته بود مجبور شدم بیام این جا بشینم و کانال ها رو بالا پایین کنم.

یک تک خنده کردم و گفتم مگه من مردم که شما حوصلتون سر بره

کاترین: خدا نکنه عزیزم

- خوب اگه حوصلتون سر رفته پاشید بریم بیرون ، تو حیاط قدم بزنیم و من هم حوصلتون رو سر جاش بیارم .

کاترین جون خندید.

کاترین: از دست تو ستیا

باشه بریم.

-اووووف از پا در اومدم اینقدر که راه رفتم ، من موندم تو خلقت این انرژی کاترین جون.

من خسته شدم ولی اون نه عجب!

اگه من هم به جای اون بودم خسته نمی شدم ،

فقط راه می رفت ، به خاطرات من که براش تعریف می کردم، از دوران مدرسم می خندید،

ولی من هم حرف می زدم هم راه

می رفتم، همین جوری داشتم فک می زدم ، که با حرفی که کاترین جون زد خشکم زد

، نفسم تو سینه حبس شد.

کاترین: ستیا ارشان واقعا دوست داره یا که؟

نداشتم ادامه بده حرفش و پریدم وسط حرفش و یه تک خنده کردم و گفتم:

خوب معلومه که دوسم داره، اگه دوسم نداشت که با من ازدواج نمی کرد.

کاترین: چون من پسر رو می شناسم، همش احساس می کنم که بهت بی محلی می کنه،

ولش کن دخترم فقط یه سوال بود ،

اصلا بهش فکر نکن ،حالا بیا بریم تو که هوا تاریک شده.  
هوا هم یکم سرد شده می ترسم سرما بخوری،  
یه لبخند زورکی زدم و به کاترین جون و با هم رفتیم تو که اندیا و ارشان رو دیدم روی  
کاناپه نشسته بودندو می خندیدند.

انقدر حرص خوردم، که دلم می خواست بزنم استخون های اندیا رو خورد کنم .ولی هیچ  
عکس و عملی نشون ندادم و برای این که حرص اندیا رو در بیارم، رفتم دقیقا کنار ارشان  
نشستم و دستم و دور بازوش حلقه کردم و یک چشمک به ارشان زدم، که تا ته قضیه رو  
گرفت و من و بیشتر به خودش فشار داد، که اخم در اومد و اندیا هم خون خونش رو می  
خورد .

که از این کارش حسابی حال کردم.

واسه این که بحث رو کنم گفتم:

ارشان چند روز می مونیم؟

ارشان: یک هفته بیشتر نمی مونیم .

من تهران کار دارم، نمی تونم همین جوری ولشون کنم .

—اهان

بعد از شام چون همه خسته بودم هر کی به سمت اتاق خودش رفت و من هم زودتر از  
ارشان پناه بردم به تخت و چشم هام رو بستم و دیگه چیزی نفهیدم و خوابیدم.

—صبح با صدای نحس این اندیا که داشت زر زر می کرد از خواب پریدم و بیهوش و قوسی  
به بدنم دادم.

سریع یه اب به دست و صورتم زدم و لباسام رو درست کردم و  
رفتم پایین تا ببینم چه خبر شده ،که این جیر جیرک خانم داره جیر جیر

می کنه.

اندیا: سوسک، سوسک وای یکی این و بکشه من می ترسم .

با دیدن وضعیت اندیا، پقی زدم زیر خنده، که اندیا با یک چشم غره روش و کرد طرف سوسک و هی عقب عقب می رفت و

چسبید به دیوار باز شروع کرد به جیغ جیغ کردند.

اه سرم رو بردی بس کن دیگه. سوسک بیچاره هم فکر کنم از هول جیغ زدناى اندیا سکتہ رو رد کرده بود، چون مات و مبهود به اندیا خیر شده بود، من هم که دیگه دل درد گرفتم و دمپاییم رو برداشتم کوبیدم تو سر سوسک بیچاره، که اندیا با دیدن کشته شدن سوسک، یک لبخند زد.

که ازش بعید بود و بعدش سریع رفت تو اتاقش فکر کنم، خودش رو خیس کرده بود از ترس.

بی خیال ذهنیات مزخرفم شدم رفتم تو آشپزخونه، یک صبحونه توپ به بدن زدم و رفتم از پنجره بیرون رو نگاه کردم، که دیدم بله! اقا ارشان و مادر گرامیش لب دریا خلوت کردند. خوبه والا یکی نیست ما رو ببره لب دریا، اون وقت این ها سر صبحی مادر و پسر رفتن.... البته برای من صبح بود، بیشتر به ظهر می خوره تا صبح والا.

گوشیم رو برداشتم و یک چند ساعتی با بچه ها چت کردم و یک دفعه با صدای شکمم تازه یادم اومد گشنه شدم، حالا خوبه صبحونه مثل خرس خوردم ها، از جام بلند شدم که برم تو آشپزخونه دیدم ارشان و کترین جون با هم اومدن تو، نگاه ارشان رو من ثابت موند، خیره تو چشمم شد و من که داشتم زیر نگاهش ذوب می شدم سرم رو انداختم پایین و رفتم تا به کارم برسم، خوب حالا چی درست کنم اوم، آهان ماکارانی ایول، خود خودش همه وسایلاش رو آماده کردم و شروع کردم به درست کردنش، که از پشت یک دستی دور شکم حلقه شد، از بوی تلخ عطرش فهمیدم که ارشان، داشتم ذوق مرگ می شدم از این که ارشان بغلم کرده، مطمئنا از سردی رفتارم خسته شده و اومده یک جورایی که به غرورش بر نخوره ازم معذرت خواهی کنه، ولی برای من همین که بغلم کرده کافی بود.



نفساش می خورد به گردنم و قلقلک می داد، داشتم دیونه می شدم، که بالاخره ارشان به حرف او آمد.

ارشان: خانومم داری چی کار می کنی؟

از این که گفت خانومم خوشحال شدم و نمی خواستم به این فکر کنم که ارشان دوستم نداره.

برگشتم و خودم یکم لوس کردم و گفتم:  
ماکارانی درست می کنم، می دونستم ارشان عاشق این غذاست.

–ارشان که با دیدن وضعیت من طاقت نیاورد،  
بغلم کرد و تا جایی که می تونستم بوی عطر تلخش رو وارد ریه هام کردم.  
ارشان روی سرم رو بوسید با چشمای شیطون گفت

ارشان: وروجک یه کاری نکن، همین جا به جای ناهار تو رو بخورم .

یک لحظه احساس کردم لپ هام گل انداخت، ارشان که متوجه شده بود، خندید و یک چشمک زد.

ارشان: حالا نمی خواد سرخ و سفید بشی، نظرم عوض شد، همون ناهار رو می خورم از تو خوشمزه ترم هست.

یک چشم غره بهش رفتم، که خفه خون شد و من هم با خیال راحت به کارم رسیدم.  
بعد از ناهار هر کی به سمت اتاق خودش رفت و تا کمی استراحت کنه،  
همه رفتن و من آخرین بشقاب رو اب کشیدم و به سمت اتاق مشترک خودم و ارشان رفتم.

با دیدن قیافه ارشان ترسیدم، اخم هاش وحشتناک تو هم بود و با کسی که پشت خط بود صحبت می کرد.

عصبانی روی تخت نشست و گوشی شو توی دستاش فشار می داد.

ارشان نمی خوای بگی چی شده؟

ارشان: باید برگردم تهران!

-چی؟ ولی ما که تازه اومدیم!

ارشان: می دونم... ولی برای شرکت یه مشکلی پیش اومده باید تا شب برگردم.

- ولی... باشه پس من هم باهات میام!

ارشان: پس تا من میرم به مامان بگم، وسایل هارو جمع کن که اصلا وقت ندارم.

-ارشان رفت و شروع کردم به جمع کردن چمدون خودم و ارشان

اخیش بالاخره تموم شد، ارشان اومد چمدون ها رو برداشت و بدون هیچ حرفی رفت سوار ماشین شد.

بعد از خداحافظی از کاترین جون که هیچی ازش نفهمیدم، سوار ماشین شدم و ارشان ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

داشتم افسوس می خوردم، که یک سفر شمال هم به من نیومده ای بخشکه شانس!

ارشان تا خود تهران هیچ حرفی نزد و فقط رانندگیش رو می کرد.

انگار لال شده بود من هم دیدم حالش زیاد خوب نیست و سر به سرش نداشتم.

وقتی رسیدیم، ارشان من و گذاشت خونه و خودش هم رفت شرکتش، حالا دیگه خدا می دونست که چه بلایی سر شرکتش اومده.

- سوگل برام شام کشید و با یکم دلهره و استرس شامم رو تموم کردم و به سمت اتاقم رفتم ، روی تخت دراز کشیدم که بخواهم تا از این استرس کم بشه، اما نشد، همه فکر و ذهنم پیش ارشان بود ، که این موقع شب تو شرکت داشت چی کار می کرد؟  
گوشیم رو برداشتم و با یکم معطلی شمارش رو گرفتم.  
پشیمون شدم از این که بهش زنگ زدم، می خواستم قطع کنم ، که صدای بم و مردونش اومد .

ارشان: جانم ستیا؟

تو دلم کارخانه قند سازی بود به خاطر این رفتار ارشان که باهام سرد رفتار نکرد.

-ارشان، کجایی نگرانت شدم.

ارشان: ببخشید عزیزم کار داشتم حواسم به ساعت نبودم .

الان دیر وقت بگیر بخواب من هم میام.

-باشه....فقط.... مواظب خودت باش

ارشان: فعلا

وای خدای من یعنی این ارشان من بود که این جوری با من حرف زد،  
ته دلم روشن شد از این که شاید ارشان هم بهم حسی داشته باشه ،  
از خوشحالی می خواستم بال در بیارم و پرواز کنم.  
به تختم پناه بردم و بالشت ارشان رو بغل کردم خوابیدم.  
-با احساس کردن نفس های داغ یک نفر که تو صورتم پخش می شد ،

چشم هام رو باز کردم که چهره جذاب و گیرای ارشان رو دیدم.  
حتی تو خواب هم ،اخم رو مهمون صورتش می کرد .

نمی دونستم این مردی که من عاشقش شدم، کی می خواد بهم بگه که دوستم داره!  
دیگه خواب از سرم پریده بود، همون طور که سرم روی سینه ارشان بود و دستاش دور  
کمرم حلقه شده بود .

یک حس شیطننت اومد سراغم ، با دستام شروع کردم نقاشی کردن روی سینه ستبر ارشان  
، که بعد از پنج مین یک تکونی به خودش داد و لای چشم هاش رو باز کرد ،قیافه ی شیطون  
و خندون من و دید .  
چشم هاش و ریز کرد و شیطون تر از من گفت

ارشان: سر صبحی دلت برام تنگ شد!

یک مشت به بازوش زدم و خواستم از تو بغلش پیام بیرون که نداشت و بلکه بیشتر به  
خودش فشار داد .

ارشان: وروجک من سعی نکن از دستم در بری چون تا نخوام ،  
نمی تونی!

بالاخره با هزار بدبختی از تو بغل ارشان اومدم بیرون و به کارام رسیدم.  
میز صبحونه ایی رو که سوگل آماده کرده بود، بدجور بهم چشمک می زد.  
ارشان هم یک دوش گرفت اومد  
سر میز نشست و با هم شروع به خوردن کردیم .

ارشان: امشب قراره بریم مهمونی دوستم ،  
عصر حاضر باش از دانشگاه اومدم بریم خرید.

با این که تعجب کردم، ولی به روی خودم نیاوردم .

یک باشه اروم گفتم و به بقیه خوردنم ادامه دادم.

ارشان خیکی خشک ازم یک خداحافظی کرد و رفت.

من و با یک عالمه فکر تنها گذشت دلم می خواست داد بزخم بگم چرا حرف دلت رو نمی زنی لعنتی.

چرا خودت رو خلاص نمی کنی همین جوری داشتم حسرت می خوردم که یک هو یک فکری به ذهنم رسید.

اگر ارشان قرار نیست حرف بزنه، خودم ازش حرف می کشم.

یک کاری می کنم که امشب تو همین مهمونی اعتراف کنه و جنگ من و با رو خاتمه بده!

به فکری که کرده بودم یک لبخند زدم و سریع رفتم تو اتاقم، باید از همین الان شروع می کردم و

نقشم رو می کشیدم.

ارشان یک تک زد و گفت که پایین منتظرمه، برای بار آخر یک نگاه تو ایینه کردم و یک لبخند به تیپی که زده بودم زدم و رفتم پایین و ارشان رو دیدم که با یک ژست خاصی تکیه داده بود به ماشین، دلم برایش ضعف رفت.

تا من رو دید برای چند ثانیه پلک نزد!

با شنیدن صدام، به خودش اومد ،

و تغییر حالت داد و گفت

ارشان: می دونی چقدر دیر کردی؟

یکشونه بالا انداختم و رفتم سوار ماشین شدم.

-ارشان ماشین رو جلوی یک پاساژ شیک نگه داشت و

هر دومون پیاده شدیم و ارشان دستم رو گرفت دلیلش رو می دونستم به خاطر غیرت  
زیادی که داشت و  
نمی تونست نگاه های دیگران رو روی من تحمل کنه!  
من هم از فرصت استفاده کردم و خودم رو بیشتر بهش نزدیک کردم و  
با هم رفتیم داخل پاساژ،  
همین جوری داشتیم مغازه ها رو دید می زدم، که یک لباس خیلی ناناس توجهم رو جلب  
کرد.

-ارشان اون لباس رو ببین؟

ارشان رد نگاهم رو گرفت و به لباسی که من می خواستم نگاه کرد و  
یک لبخند محوی زد و به سمت مغازه رفتیم،  
که فروشندش یک پسر ژینگول بود.  
که باعث در هم رفتن اخم های ارشان شد.  
ارشان لباس رو داد دستم و من و به سمت اتاق پرو برد .  
خودش پشت در اتاق پرو منتظر موند.  
وقتی تو ایینه به خودم نگاه کردم  
یک لحظه فکر کردم، خودم نیستم و دارم خواب می بینم.  
ولی درست نگاه کردم دیدم خیلی شبیه من!  
به پوست سفیدم که تو اون لباس  
سبز یشمی دکلمه که تا بالاتر از زانوهام بود و قسمت سینهش پر از نگین های ریز و درشت  
بود بدجور خودنمایی می کرد.

در اتاق پرو رو باز کردم، که نگاه ارشان روی تک تک اعصاب بدنم به چرخش در اومد و  
اولش یک لبخند زد ولی خیلی زود تبدیلش کرد به یک اخم وحشتناک!

ارشان: درش بیار

-ولی ارشان؟

ارشان: مگه کری گفتم درش بیار

بغض کردم، سریع لباس رو در آوردم از مغازه زدم بیرون.

بعد از چند ساعت پاساژ گردی، خریدام رو کردم و با ارشان رفتیم سوار ماشین شدیم.

تمام مدتی که خرید می کردم با ارشان قهر بودم به خاطر نخریدن اون لباس

ارشان هم هیچ حرفی بهم نزد.

هر دومون با یک اخم ساختگی تو ماشین نشسته بودیم و من سرم رو تکیه دادم به پنجره و

ارشان هم رانندگیش رو می کرد.

ارشان: پیاده شو

-اروم لای چشم هام رو باز کردم و متوجه موقعیتم شدم و فهمیدم که رسیدیم و ارشان رو

دیدم، که خرید ها رو برداشت رفت تو خونه، من هم مطابقش از ماشین پیاده شدم.

رو تخت نشسته بودم، زانوی غم بغل گرفته بودم و به ارشان که جلوی ایینه داشت، موهایش

رو سشوار می کشید نگاه می کردم.

ارشان: چرا زانوی غم بغل گرفتی؟

ارشان: مگه کری دارم باهات حرف می زنم ها!

- ولی من با تو هیچ حرفی ندارم.

ارشان: من که میدونم به خاطر اون لباسه، این جواری زانوی غم بغل گرفتی .

- یه دفعه داد زدم.

ارشان خیلی نامردی ،من اون لباس رو انتخاب کردم ،ولی تو نخریدیش  
حالا من امشب چی بپوشم؟

ارشان:از کجا می دونی نخریدمش!

-چی؟

یعنی گرفتیش؟

ارشان: اوهوم

-وای عاشقتم ارشان

کو کجاست لباسم؟

ارشان: اگه اون اخم هات رو باز

می کنی لباست و می دم؟

-باشه باشه بیا اصلا من تا یک هفته فقط می خندم برات خوبه!

ارشان : نه همون تا شب خوبه ،اگه از اون بیشتر باشه خز می شه

اونوقت مجبورم طلاق بدم.



بی شعور داشت حرصم می داد یک چشم غره بهش رفتم، که خندید یک سر تکون داد و رفت سراغ کمدش تا برای شبش لباس انتخاب کنه البته با کلی وسواس! داشتتم تو ایینه به لباسم نگاه

می کردم، که شده بودم شبیه یه فرشته، کلی ذوق کردم و قربون صدقه خودم رفتم. شروع کردم به اتو کشیدن موهام بعد از تموم شدنش خرمن موهام رو انداختم رو شونه هام برای بار اخر به خودم نگاه کردم که همه چیز عالی بود. یک لبخند ملیح زدم و از اتاق خارج شدم.

-ارشان همین جوری، مات و مبهود خیره شده بود به من و من هم محو چشمای وحشیش شده بودم، که ارشان زودتر به خودش اومد.

ارشان: بریم.

-وا! این هم قاطی داره ها

هی بی خیال از این بخاری بلند

نمی شه، خودم دست بکار می شم .

سوار کیزاشی سفید ارشان شدم، یک هو یاد ماشین خودم افتادم، که ارشان بهم اجازه رانندگی نمی داد.

تو ماشین فقط صدای آهنگی که پخش می شد، سکوت بین من و ارشان رو از بین می برد. من و ساده قبولم کن

من و که از تو لبریزم

همه سادگی هام و من

پای عشق تو می ریزم

همیشه توی رویا بود

تو رو دیدن و فهمیدن

اخه ای خورشیدک زیبا

خوش اومدی به قلب من

حالا که ر به روم هستی

راه برگشتن و بستنی

به چشمو نت گرفتارم

بگو تا آخرش هستی

بیا قلبم برای تو

همه دنیا به نام تو

بیا فریبم بده تا من

دونسته بشم خام تو

دل من دل مجنون

همیشه با تو می مونه

بیا گوش کن به قلب من

داره سمت و می خونه

بیا که همه چی جوړه

بلا از عشق ما دور

مهدی جهانی - خورشید.

-ارشان ماشین رو جلوی یک خونه ویلایی، خیلی خوشگل نگه داشت و خودش پیاده شد، من هم مجبور بودم که راه بیوفتم دنبالش. پا تند کردم خودم رو رسوندم به ارشان و دست هام رو دور بازوش حلقه کردم و به سمت در ورودی رفتیم.

ارشان: ستیا امشب از کنارم جم

نمی خوری فهمیدی؟

وای به حالت، اگه ببینم با یه پسر بگو بخند کردی!

اونوقت دیگه عواقبش با خودت!

-هووووف باشه بابا.

حالا انگار من هر شب می رم به این مهمونی های مختلط که اومده به من یاد می ده.  
صدای موزیک کر کننده بود فکر کنم پرده گوشم پاره شد.  
با ورودمون، دخترا با نفرت به من نگاه می کردند، پسرا هم با لذت، که باعث می شد اخم  
ارشان پر رنگ تر بشه .  
فشار دستش که پشت کمرم بود، بیشتر بشه.  
استخون های بی زبون من هم از دست رفتن بود.  
ارشان به سمت یک پسر خوشتیپ و خوجمل رفت، که من اصلا نمی شناختمش.

آرشان: سلام خوبی سیاوش؟

سیاوش: به به! ببین کی این جاست، آقا ارشان، فکر نمی کردم بیای در هر صورت خوش  
اومدی.

سیاوش: معرفی نمی کنی ارشان!؟

ارشان: همسرم ستیا جاان

سیاوش: خوشبختم

سیاوش هستم دوست ارشان!

-همچنین

سیاوش: نگفته بودی که ازدواج

کردی؟

ارشان: حالا که گفتم!

سیاوش: اووو صد البته!

-تو همین دیدار اول از سیاوش خوشم اومد.

با ارشان هی می گفتند و می خندیدند.

و من هم احساس مجسمه خواجه حافظ شیرازی بهم دست داد بود!

نگاهم رو دوختم، به دختر پسراییی که تو حلق هم بودند و من احساس حالت تهوع می کردم.

ارشان: عزیزم افتخار یه رقص رو می دی؟

-جانم! بله! چی شد!

این چی گفت؟ با من بود از من درخواست می کرد؟

ارشان وقتی قیافه من و دید، بدون چون و چرا دستم رو گرفت برد وسط، بین اون همه دختر پسر گم شدم.

خیلی ماهرانه می رقصید و دستش رو پشت کمرم به حرکت در میاورد.

چشمای جذابش رو قفل چشمای من کرده بود!

هنوز تو شک رفتارهای ارشان بودم، که

حس کردم لبام داغ شده!

نه! این ارشان بود که من و می بوسید؟

وای خدا داری دیونم می کنی،

من تصمیم داشتم، این و دیونه کنم امشب، ولی جاهامون عوض شده دقیقا!

لبام رو به بازی گرفته بود و بدون توجه به من، لبام رو مک می زد.  
همراهیش کردم، برای اولین بار نتونستم باهاش مخالفت کنم.  
بالاخره نفس کم آورد و یک گاز کوچولو گرفت، خودش رو کشید عقب با چشم های خمار و  
البته شیطون،  
بههم نگاه می کرد.

ارشان: اووممم بد نبود!

-ها!؟

ارشان به گیج بازی من خندید.

دستم رو کشید و با خودش برد،  
یک گوشه که کسی بهمون دیدی نداشته باشه.  
هنوز تو شک بودم، مثل منگلا داشتم ارشان رو نگاه می کردم.

ارشان: این جوری به من زل نزن وروجک، دیدی یه وقت کار دستت دادم ها!

-وای چه رویی داره این بشر باز!

نه موقعی که با یک کامیون عسل  
نمی شد خوردش، نه به حالا که واسه من چپ و راست مزه، می ریزه.  
خدایا! چه چیزی تو خلقت این کم گذاشتی که این جوری شده!  
سیاوش اومد سمت من و ارشان، خیلی یواش که من نشنوم یک چیزی در گوشش گفت  
،خودش رفت و ارشان هم دنبالش رفت!  
با چشم های سوالی به رفتنشون نگاه کردم که از دیدم خارج شدند.

اه من اگه شانس داشتتم، اسمم شمسی خانوم بود، والا  
خیر سرم گفتم ارشان عاشقم شده و بهم می گه که دوسم داره، ولی با اومدن این سیاوش  
که الهی خیر نبینی.

یک در دنیا صد در آخرت ببینه!  
همین جوری داشتتم با خودم جنگ می کردم که صدای یک پسر توجهم رو جلب کرد و  
برگشتم سمتش که از دیدنش عقم گرفت اییش

ماهان: اوه چه خانوم زیبایی!  
حیف نیست که تنهایی اینجا نشستید؟

-به شما ربطی داره که من تنها باشم  
یا نه؟

ماهان: چه خشن!

از جام بلند شدم و خواستم از کنارش رد بشم که میچ دستم رو گرفت .

نفسم تو سینه حبس شده بود،  
شدیدا به ارشان نیاز داشتم، ولی نبود!  
نمیدونم کجا بود، منی که زنشم رو تنها گذاشته بود!

ماهان: کجا جوجه، هنوز که اولشه، حالا حالا با هم کار داریم؟

-ولی من با شما کاری ندارم!

ماهان: این زبون درازت، بیشتر تحریکم می کنه، مگه نه!؟

وای خدا من و از دست این

خل و چل روانی نجات بده چرا من هر چی می گم این پرو تر می شه!

مچ دستم رو گرفت، دنبال خودش کشید، هر چی سعی کردم، ولی زورم بهش نمی رسید.  
می خواست از پله بره بالا، که با تموم توانی که برام مونده بود، از دستش یک گاز گرفتم و  
تا اون به خودش اومد و من هم پا به فرار گذاشتم و  
با دو، از بین اون همه جمعیت  
خارج شدم.

دیگه به نفس نفس افتاده بودم و جونی برام نمونده بود.  
با دیدن ارشان و سیاوش که تو  
حیات داشتن حرف می زدند و اخم هاشون تو هم بود!  
انگار جون تازه ایی گرفتم و به سمتشون پرواز کردم، که ارشان با دیدن وضعیت من، چشم  
هاش نگران شد و می خواست، حرفی بزنه که با صدای نحس ماهان، که پشت سرم می اومد  
حرفش رو خورد و منتظر به من و ماهان نگاه می کرد.

ماهان: از دست من فرار می کنی جوجو؟

-خفه شو

عصبانی شد! دستش رو برد بالا که بزنه تو گوشم، از ترس چشمم رو بستم و منتظر فرود  
اومدن دستش، روی صورتم شدم. ولی.....  
چشم هام رو باز کرد و قیافه برزخی ارشان رو دیدم، که دست ماهان رو تو هوا گرفته بود.

ارشان: می خواستی چه غلطی بکنی؟



ماهان: به تو ربطی نداره،  
تو کار من و این جو جو دخالت نکن .

ارشان: خفه شو احمق ،اون دختری که داری ازش حرف می زنی زن منه!  
ماهان فقط گم شو از جلو چشمام!  
ماهان: اما ...

ارشان: خفه شو!  
دیگه نمی خوام ببینمت.

از ترس قالب تهی گرفته بودم ،حتی جرات نفس کشیدن هم نداشتم .

ارشان: گمشو !تو ماشین بشین ،تا من بیام.

بدون هیچ حرفی ،رفتم سوار ماشینش شدم و دعا ،دعا می کردم ،که سیاوش بتونه ارشان  
رو اروم کنه ،ولی...

-ارشان عصبی اومد سوار ماشین شد، در ماشین رو همچین به هم کوبید،

که ترس کل وجودم رو گرفت؛

می خواستم حرف بزنم و توضیح بدم؛ که ارشان با پشت دست، همچین زد تو دهنم که،

گوشه لبم پاره شد .کل دهنم غرق خون شد.

با چشم هایی گریون، بهش نگاه کردم .

حتی باورم نمی شد، که ارشان همچین کاری کرده!

ارشان....

ارشان: خفه شو ستیا.

-چرا نمی خوای به حرفام گوش بدی ها؟

میون گریه هام و با حق حق، همه قضیه رو براش توضیح دادم.  
پشیمونی رو از تو چشم هاش  
می خوندم، ولی دیگه برام مهم نبود.

ارشان:ستیا.

-نمی خوام چیزی بشنوم ارشان.

ارشان یک لعنتی، زیر لب گفت ،

ماشین و روشن کرد، با سرعت زیاد رانندگی می کرد ، که یک لحظه فکر کردم،  
داریم پرواز می کنیم.

بالاخره به خونه رسیدیم و بدون توجه به ارشان که صدام می زد، پا تند کردم و به سمت  
اتاقم رفتم.

با همون لباسا ،خودم رو رو تخت انداختم . گذاشتم اشکام بریزند.

ارشان با عصبانیت ،در اتاق رو باز کرد و وقتی من و دید، که گریه می کردم ،یکم لحنش رو  
ملایم تر کرد و اومد کنارم رو تخت نشست.

ارشان: می دونم کارم اشتباه بود، ولی دست خودم نبود ستیا !

نمی دونم چرا!! ولی یه فکر احمقانه اومد تو سرم که ،داری بهم خیانت می کنی.

-چی!؟

ارشان اصلا می فهمی که چی داری می گی ؟اره؟

منی که دیووونه وار عاشقتم،

هر کاری کردم ،ولی بازم نتونستم ،

اون قلب مثل سنگت رو مال خودم کنم،  
من خیلی ساده بودم، که عاشق ارشان رادمنش شدم؛  
پسری که، همه دخترا در حسرت یه نگاه کردنش بودن ،  
پسری که، زمین تا آسمون، با من فرق داشت، از همه لحاظ،  
ولی منه خر، بازم نتونستم فراموش کنم؛  
بعد اومدی به من می گی که بهت خیانت کردم.

نفسم بند اومد و دیگه نتونستم ادامه بدم .

هق هقم اوج گرفته بود، دلم به حال خودم می سوخت، با خودم فکر می کردم، که الان  
ارشان یک پوزخند بزنه و من و از خونش بندازه بیرون، ولی با حرفی که زد و لبخندی که رو  
لب هاش بود، انگار دنیا رو بهم دادند.

ارشان: از کجا می دونی، قلب مثل سنگم رو  
مال خودت نکردی؟ هوم؟

-یعنی... نه نه من باورم نمیشه...  
ارشان؟

ارشان: جون دلم خانومم

یک تک خنده کردم از ذوق،  
حرفم رو فراموش کردم و پریدم تو بغلش ،  
بوی تلخ عطرش داشت دیونم می کرد.  
دلم می خواست، این مردی که تو اغوششم ،  
تا ابد مال خودم باشه.  
ارشان یک بوسه به سرم زد.

از اولین دیدارمون گفت تا همین امشب...

غرق لذت شده بودم، از حرفای ارشان، از این که از همون اول، به من حسی داشته و حالا عاشقمه،

ارشان؟

ارشان: جونم

- اندیا چی!

ارشان: دیگه... نیست.

- با چشم های گرد شده به ارشان نگاه کردم که یکم لحنش ناراحت به نظر می رسید.

دست هاش رو گرفتم و گفتم:

ارشان عزیزم نمی خوای بگی چه بلایی سرش اومده؟

ارشان: اندیا امشب تو همون مهمونی، که من و تو بودیم، حضور داشته!

متاسفانه گول یه چند تا پسر رو می خوره و باهاشون رابطه برقرار می کنه که...

- که چی؟

ارشان چشم هاش رو ازم دزدید و گفت

ارشان: به طور وحشیانه ایی بهش تجاوز

می شه، نتونسته تحمل کنه،

جونش رو از دست می ده.

یک لحظه هنگ کردم، باورش برام سخت بود، که اندیا...وای نه خدای من!  
با این که دوستش نداشتم، ولی باز مرگ یک انسان، ناراحت کننده بود.  
حالا دلیل اخم های ارشان رو می فهمیدم، که داشت با سیاوش حرف می زد.  
دیگه دلم نمی خواست به چیزی فکر کنم.  
ارشان پیرهنش رو در آورد و با بالا تنه لخت، رو تخت دارز کشید و دست هاش رو باز کرد،  
بدون هیچ معطی تو بغلش رفتم.

-ارشان دست هاش رو دورم حلقه کرد و من و نزدیک خودش کرد.  
سرم و روی سینش گذاشتم و یک بوسه عمیق زدم و سعی کردم بخوابم.  
صبح با افتادن نور تو چشمام، اروم لای پلک هام رو باز کردم و می خواستم تکون بخورم  
که، خودم رو بین، حصار دستای ارشان دیدم و یک لبخند عمیق زدم، یاد دیشب افتادم  
که لبخندم عمیق تر شد و برگشتم سمت ارشان، یک بوسه روی لباش زدم و سریع خودم  
رو عقب کشیدم که ارشان نفهمه.  
خواستم خودم رو از بغل ارشان بکشم بیرون، که ارشان نداشت و من و بیشتر به خودش  
چسبوند.

ارشان: کجا وروجک؟ پسر مردم رو بوس  
می کنی و بعد می خوای فرار کنی؟

شیطونیم گل کرد و دیگه ازش خجالت  
نمی کشیدم.

-اوووم دوست دارم.  
شوهرمه!

ارشان: که شوهرتم اره؟

-مگه نیستی!

ارشان: نه

وای خاک بر سرم ، تازه گرفتم که سوتی دادم ، از خجالت نمی تونستم سرم و بالا کنم ،  
ارشان هم نامردی نکرد و با لحن شیطون گفت

ارشان: الان وقت کشیدن نیست خانومی ،  
وقتی که شدی خانومم ، اون وقت معنی خجالت رو می فمی هوم!؟

-خیلی بد جنسی ارشان

ارشان: وروجک من! خجالت کشیدنت هم شیرینه

-من برم پایین دیگه.

وای خدای من! باورم نمی شه که این ارشان!

دیگه داشتم از خوشحالی زیاد سکت می کردم.

از وقتی که فهمیدم ارشان دوستم داره ، رابطه من کلا خوب شده بود.

کاترین جون هم رفت و دیگه اندیایی هم وجود نداشت ، که من حرص بخورم و در عوض  
ارشان ، خیلی اذیت می کرد.

ارشان: خانومم داری به چی فکر

می کنی؟

یک لبخند زدم و رفتم روی پاش نشستم و گفتم:  
داشتم به اتفاقاتی که توی این مدت افتاده بود، فکر می کردم.

ارشان: الهی من فدای خانومم بشم.

به جای این کارها پاشو برو حاضر شو، که اگه عروسی روژیا، سپنتا دیر برسیم،  
باید قید عروسی رو بزنی.

یک تک خنده کردم و رفتم تو اتاقم تا حاضر بشم.

خیلی خوشحال بودم از این که، عروسی بهترین دوستام رو دیدم و روژیا هم آخریشون بود.  
تو ایینه، به لباس شب گل بهیم، یک نگاه کردم، خوب دیگه چیزی کم ندارم،  
یک بوس واسه خودم فرستادم و خواستم برگردم، که از پشت یکی بغلم کرد. از بوی عطرش  
فهمیدم که ارشان... سرش و توی گودی گردنم برد، یک گاز کوچولو گرفت، که جیغم در  
اومد.

-ارشان کی می خوای دست از این کارهات برداری نگاه جاش موند حالا من امشب چی بگم  
به بقیه

ارشان: خانوم خوشگلم، زیادی حرص نخور.

-تو ادم بشو نیستی.

ارشان: اگه تو بزاری شاید

-وا..ی ارشان دیر شد بریم دیگه؟

ارشان: بریم

(سه سال بعد)

ارشیدا: ممنی؟

- جانم

ارشیدا: بیا نی نای نی نای تنیم دیده؟

- الهی قربون دختر خوشگلم بشم من،  
مامان جون، من کار دارم، خودت برو.

ارشیدا: نمی خوام باید تو هم باجی ،  
ممنی بیا دیده ،اده نیای به بابائی می دم که دختلش و اذیت تلدی ها !

- اووف از دست تو ،باشه اومدم

از اشپزخونه زدم بیرون و ارشیدا و رو دیدم که روی کاناپه، بالا پایین  
می پرید و می گفت بیا برقصیم.

با چرخیدن کلید فهمیدم که ارشان اومد. یک نفس راحت کشیدم ، که حداقل می تونم از  
دست این دختر شر و شیطونم راحت شم.  
ارشیدا که فهمید باباش اومد ،مثل چی به سمت ارشان رفت و بغلش پرید.

ارشیدا: دلام بابایی ژونم

ارشان: دلام نه سلام

حالا یه بوس رد کن بیاد؟



ارشیدا: نمی دم

ارشان: چرا قشنگم؟

ارشیدا: چون که ممنی باهام نلقصید.

ارشان: باشه حالا تو بوس و رد کن بیاد، من می گم مامانی باهات برقصه خوب؟

ارشیدا: اخ ژونم.

-بسه بسه ،حالا نمی خواد طرفداری دختر تو بکنی...انگار که من بوقم؟

ارشان: وروجک من ،باز که حسودی

می کنی

- خودتی حسود!

ارشان: عه باشه، پس این جور یاست دیگه؟

پس من برم پیش دوست دخترام دیگه؟

-ج..بیغ! تو غلط کردی بری مگه من می زارم.

ارشان: وقتی عشقم و نفسم و همه زندگیم رو دارم دوست دختر می خوام چی کار ،هوم؟

-ارشان...خیلی...

ارشیدا: ممنی چقدر جیغ جیغ می تنی  
بعد به من می دی تل و صدا نتن.

ارشان: نگاه دخترم هم حرف دل باباش رو زد،  
الهی قربونش بشم من  
حالا حرص نخور خانومم، بیا یه بوس بده

–رفتم تو بغلش، لبام و با لباش قفل کردم و دیگه به هیچ چیزی فکر نکردم، فقط و فقط به  
خوشبختی که ارشان برای خودم و دخترم درست کرده بود، فکر کردم.

من هوا را بی نفسهای تو حاشا  
می کنم

تارا و پود عشق را در تو تماشا  
می کنم

بی قراری دل من، خنده شیرین تو....

پایان خوش....